

کنجمنصور

متن کامل برنامه

۹۶۵

اجرا: آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۲۴ خرداد ۱۴۰۲

به گردِ تو چو نگردم، به گردِ خودِ گِردم

به گردِ غصّه و اندوه و بختِ بدِ گِردم

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۶

www.parvizshahbazi.com



اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی
کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و
خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وبسایت رسمی گنج حضور کمال تشکر
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور

همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۹۶۴

زهره بحیرایی از نهاوند	رویا اکبری از تهران	شبنم اسدپور از شهریار
لیلی حسینی زاده از تبریز	فرزانه پورعلیرضا از تهران	سمانه بهادری از ملایر
مینا دیباجی از اصفهان	الناز خدایاری از آلمان	سیدعلی حسینی از خرمدره
فاطمه رشنو از لرستان	میترا رستگار از مشهد	آقای ذره از همدان
فاطمه زندی از قزوین	بهرام زارع پور از کرج	ریحانه رضایی از استرالیا
زهره شاهین از تهران	ناهید سالاری از اهواز	مریم زندی از قزوین
زهره عالی از تهران	پارمیس عابسی از یزد	شهر روز عابدینی از تهران
الهام فرزاد نیا از اصفهان	راضیه عمادی از مرودشت	الهام عمادی از مرودشت
شقایق گلی زاده از آبادان	فرشاد کوهی از خوزستان	مهوش فردی پور از تهران
پویا مهدوی از فرانکفورت	گودرز محمودی دلفان از کرج	مهران لطفی از کرج
توران نصری از استرالیا	مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز	یلدا مهدوی از تهران
شاپرک همتی از شیراز	افسانه نیلایی از شیراز	مژگان نقی زاده از فرانکفورت
علیرضا جعفری از تهران	لیلا دیباجی از اصفهان	مرضیه جمشیدیان از نجف آباد

و جمعی از یاران که خواستند ناشناس باشند.

جهت همکاری با گروه متن برنامه های گنج حضور با آیدی

zarepour_b

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>

بخش	از صفحه	تا صفحه	موضوع
غزل برنامه	۴	۵	مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۶
اول	۶	۲۷	پس می‌آییم دوباره به این موضوع که در این لحظه ما فقط یک انتخاب خوب داریم و اگر آن را نتوانیم انتخاب کنیم، مجبوریم انتخاب مضر و بد را بکنیم که نباید بکنیم. و مولانا ما را آگاه می‌کند از این موضوع که تو بدان که این لحظه که توانایی انتخاب داری، دور چه می‌گردد؟ شرح سه بیت اول با «دایره عدم اولیه» و «دایره همانندگی‌ها» و «دایره عدم» و ابیاتی از مثنوی و دیوان شمس
دوم	۲۸	۵۳	شرح ابیات غزل به صورت یکپارچه و ابیاتی از مثنوی و دیوان شمس و قرآن برای تبیین غزل
سوم	۵۴	۸۱	ادامه شرح ابیات غزل به صورت یکپارچه شرح دو بیت غزل با اشکال هندسی: «مثلث پندار کمال» و «مثلث همانش» و «افسانه من‌ذهنی» و «مثلث واهمانش» و «حقیقت وجودی انسان» و «مثلث تغییر» و «مثلث ستایش» و توضیح ابیات غزل با ابیاتی از دیوان شمس و مثنوی
چهارم	۸۲	۱۰۷	توضیح ابیات غزل با ابیاتی از دیوان شمس و مثنوی



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۶)

به گردِ تو چو نگردم، به گردِ خودِ گردم
به گردِ غصّه و اندوه و بختِ بدِ گردم

چو نیم‌مست من از خوابِ برجهم به صَبوح
به گردِ ساقیِ خودِ طالبِ مددِ گردم

به گردِ لقمهٔ معدودِ خلقِ گردانند
به گردِ خالق و بر نقدِ بی‌عددِ گردم

قوامِ عالمِ محدودِ چون ز بی‌حدی‌ست
مگیرِ عیبِ اگر من برون ز حدِ گردم

کسی که او لحدِ سینه را چو باغی کرد
روا نداشت که من بستهٔ لحدِ گردم

لحد چه باشد؟ در آسمان نگنجد جان
ز پنج و شش گذرم، زود بر احدِ گردم

اگرچه آینهٔ روشنم، ز بیمِ غبار
روا بُود که دوسه روز در نمدِ گردم

اگر گلی بدهام، زین بهار باغِ شوم
وگر یکی بدهام، زین وصال صدِ گردم

میان صورت‌ها این حسدِ بُودِ ناچار
ولی چو آینه گشتم، چه بر حسدِ گردم



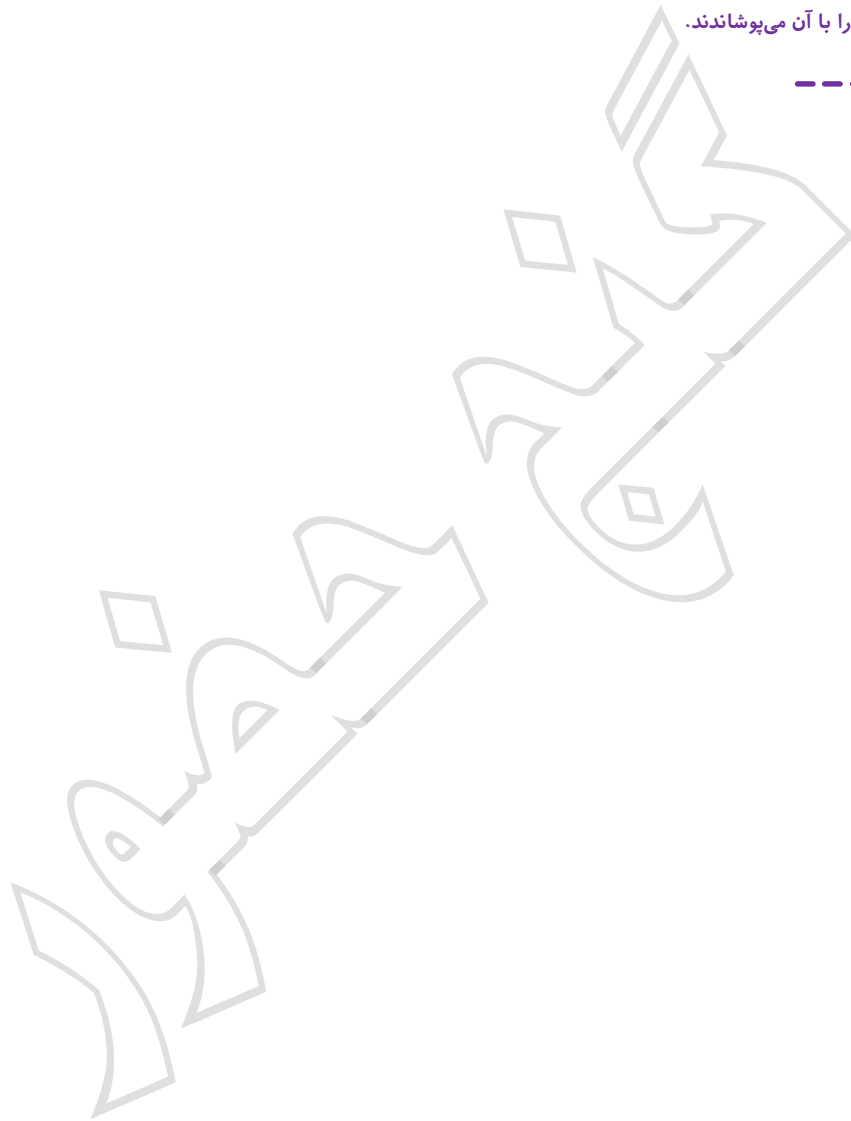
من از طویلۀ این حرف می‌روم به چَرا ستورِ بسته نِیم، از چه بر وِتَدِ گردم؟

معدود: شمرده، مجازاً اندک و محدود

لَحَد: گور، آرامگاه

نمد: مجازاً پوششی که آینه را با آن می‌پوشاندند.

وِتَد: میخ



با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۷۳۶ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

به گرد تو چو نگردم، به گرد خود گردم
به گرد غصّه و اندوه و بخت بد گردم

چو نیم‌مست من از خواب برجهم به صبح
به گرد ساقی خود طالب مدد گردم

به گرد لقمه معدود خلق گردانند
به گرد خالق و بر نقد بی‌عدد گردم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۶)

معدود: شمرده، مجازاً اندک و محدود

خب در یک‌چهارم قسمت اول بیت، «به گرد تو چو نگردم»، مولانا تلویحاً و به‌طور ضمنی اشاره می‌کند که من باید به دور تو بگردم. بنابراین می‌گوید اگر به گرد تو نگردم، باید به گرد خودم بگردم. پس معلوم می‌شود انسان فقط یک محور دارد که دورش باید بگردد و آن هم محور این لحظه یا مرکز عدم است یا بگوییم محور زندگی است یا خداست و اگر اشتباه کند، به گرد این محور نگردد، آن موقع به گرد من ذهنی خودش می‌گردد.

«به گرد تو چو نگردم»، از «چو» ما این استنباط را می‌کنیم که باید حول تو بگردم، به گرد تو بگردم. و ما می‌دانیم اگر قرار باشد به گرد او بگردیم، باید فضاگشایی کنیم و مرکزمان را عدم کنیم. پس می‌آییم دوباره به این موضوع که در این لحظه ما فقط یک انتخاب خوب داریم و اگر آن را نتوانیم انتخاب کنیم، مجبوریم انتخاب مضر و بد را بکنیم که نباید بکنیم. و مولانا ما را آگاه می‌کند از این موضوع که تو بدان که این لحظه که توانایی انتخاب داری، دور چه می‌گرددی؟

می‌خواهد بگوید من، انسان که امتداد تو هستم، باید گرد تو بگردم و اگر اشتباهاً به دلیل این‌که مرکز من در این لحظه جسم است، به دور تو نتوانستم بگردم، حتماً به گرد خودم می‌گردم، یعنی من ذهنی خودم می‌گردم. خب اگر به گرد خودم بگردم، مشخص است، مصرع دوم کاملاً توضیح می‌دهد که به گرد ایجاد غصّه، غصّه یک هیجان عمیقی است که منفی هست، در آدم می‌ماند و به‌تدریج تبدیل به کینه می‌شود و مجموع خشم و رنجش و حالت کینه و این‌ها را می‌توانیم بگوییم غصّه.



غصه یک الگوی جا افتاده است در من‌ذهنی و اندوه، شاید غصه سطحی هست یا حال‌گرفتگی هست. شما می‌بینید مثلاً وقتی ما یک چیزی را می‌خواهیم، بی‌مراد می‌شویم، اندوهگین می‌شویم. به اندازه غصه ریشه‌دار نیست. اما «بخت بد» یعنی هر کاری بکنم، به درد ختم می‌شود. هر کاری بکنم، دارم خراب می‌کنم.

شما می‌دانید از اصطلاح «بخت بد» استفاده می‌کند، کسی که بختش بد است، حالا معنی‌اش را هم می‌گوید، بخت بد یعنی داشتن من‌ذهنی و گذاشتن آن در مرکز و دور آن گشتن یا برحسب آن زندگی کردن که هرچه می‌کاریم ما، بادام پوک است. یعنی هرچه برحسب من‌ذهنی فکر می‌کنیم و عمل می‌کنیم، نتیجه نخواهد داشت.

و یک چنین بادام پوک کاشتن را شما می‌بینید که ما در ایجاد رابطه با خودمان، مثل بدنمان، چه‌جوری بدنمان را نگه می‌داریم، فکرهايمان را نگه می‌داریم، حالمان را نگه می‌داریم، مثلاً آیا ما خلاق هستیم؟ یا فکرهاي كهنه را تکرار می‌کنیم؟ و مواظب سلامتی‌مان هستیم؟ یا تخریب می‌کنیم؟ یا رابطه‌مان با همسرمان با بچه‌هايمان، این‌ها همه درواقع اگر بد است، به‌خاطر «بخت بد» است.

بخت بد هم می‌گوید اگر به‌گرد خدا نگردم در این لحظه، به‌گرد من‌ذهنی خودم بگردم، بخت بد همراه خواهد بود. آن چیزی که در ذهنم تجسم می‌کنم به آن برسیم و چیز خوبی است، حتی مثل موفقیت در امور مادی و حس خوشبختی، حس رضایت در زندگی، شادی، شادی بی‌سبب، حس امنیت و بگوئید که ایجاد ساختارهای بی‌درد. یک چیزی آدم خلق کند که خوشش بیاید، دوست داشته باشد، در ضمن این ساختار به‌دردش بخورد. هم به‌درد خودش بخورد، هم به‌درد دیگران. چنین چیزی می‌گوید ممکن نیست، مگر به‌گرد تو بگردم.

«به‌گرد تو چو نگردم»، درواقع عکسش می‌شود به‌گرد تو بگردم. وقتی می‌گویم به‌گرد تو باید بگردم، یعنی اداره امور خودم را می‌سپارم دست تو. پس می‌آییم به این لحظه که در این لحظه من از آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، آن را می‌آورم به مرکز، برحسب آن می‌بینم و فکر می‌کنم، عمل می‌کنم یا نه، فضا را باز می‌کنم از مرکز عدم می‌پرسم چکار کنم؟

اگر به‌گرد او بخواهم بگردم، در این لحظه دیگر از خودم نمی‌پرسم، چون آن چیزی را که ذهنم نشان می‌دهد بیاید به مرکز، «خود» ایجاد می‌شود، می‌روم به سبب‌سازی ذهن، چون با آن چیز من همانیده هستم. پس فکر کردن برحسب یک چیز همانیده منجر می‌شود دوباره فکر کردن به یک چیز همانیده و تسلسل فکر، من‌ذهنی را به‌وجود می‌آورد. درنتیجه من‌ذهنی دارد دیگر حرف می‌زند. پس من به‌گرد من‌ذهنی خودم می‌گردم. اداره امورم



را یا بگوییم بهتر، اداره فکر کردن و عمل کردن خودم را سپردم به من ذهنی خودم. خب در این صورت می‌گوید «به گردِ غصّه و اندوه و بختِ بدِ گردم».

ولی اگر قرار باشد که به گرد تو بگردم، پس من در این لحظه هر جور شده آن چیزی را که ذهنم نشان می‌دهد بی‌اهمیت کنم تا آن نیاید مرکز و این فضا خودبه‌خود باز بشود.

باز هم عرض می‌کنم برای این‌که این بیت را ما به عمل دریاوریم، فقط باید شناسایی کنیم که چیزی که ذهنم نشان می‌دهد مهم نیست و نباید به مرکز بیاید، همین، فقط شناسایی.

ولی اگر شما بخواهید که نگذارید بیاید، پس با من ذهنی کار می‌کنید. برای شروع فضاگشایی شما باید شناسایی کنید ولی کاری نکنید. شما نمی‌توانید فضاگشایی کنید. چرا؟ همین الآن در مرکز من یک جسم است، برحسب یک چیز فکر می‌کنم، شما می‌گویید. خب پس من، من ذهنی دارم. الآن من ذهنی‌ام دارد کار می‌کند. شما با من ذهنی نمی‌توانید فضاگشایی کنید. پس نگوئید من می‌توانم فضاگشایی کنم. ما به‌عنوان من ذهنی که اگر دور آن بگردیم، «غصّه و اندوه و بختِ بد» ایجاد می‌کنیم، نمی‌توانیم فضاگشایی کنیم.

اصلاً فکر کردن برحسب یک چیزی در مرکز، یعنی سبب‌سازی ذهن که با آن همانیده هستیم، «بختِ بد» است، یعنی فکر بد است، اتفاق بد خواهد افتاد. اتفاق بد هم حالا صرف‌نظر از انعکاسش در بیرون، همین ایجاد من ذهنی است. توجه می‌کنید؟ شما باید ببینید که آیا در این لحظه دوباره من ذهنی ایجاد می‌کنید یا فضا باز می‌شود؟ برای فضا باز شدن نباید زور بزنیم بگوییم من بلد هستم، سوادم زیاد است.

فضاگشایی خودش انجام می‌شود به شرط این‌که شما با من ذهنی دخالت نکنید، دخالتتان را به صفر برسانید. برای همین می‌گوییم که «تعظیمِ خدا» یعنی سپردن امور خود به دست زندگی، مستلزم صفر کردن من ذهنی است، کوچک کردن من ذهنی است. یعنی شما شناسایی می‌کنید که در این لحظه من به حرف ذهنم گوش نمی‌دهم و هرچه او می‌گوید مهم نیست، همین شناسایی.

پس از یک مدتی که این شناسایی را به خودتان تلقین می‌کنید می‌بینید که دیگر ذهنتان نمی‌آید به مرکزتان و یواش‌یواش این فضا در مرکزتان باز می‌شود و بعضی مواقع‌ها حتی من ذهنی‌تان صفر می‌شود. اگر من ذهنی صفر بشود، ذهن ساکت می‌شود. این همان «أَنْصِتُوا» است که مرتب می‌گوییم ذهن را ساکت کنید.



پس بنابراین «به گرد تو چو نگردم»، تلویحاً به ما می‌گوید که باید به گرد او بگردیم. درست مثل این که می‌گویید که من اگر شب به خانه‌ام نرسم، خب مجبور هستم هتل بخوابم. معنی‌اش این است که شما همیشه هتل نمی‌خوابید. اگر نشد، راه طولانی بود، ترافیک بود، مجبور هستید در هتل بخوابید. این جا هم همین است. من قاعدتاً باید بیایم خانه اصلی خودم که فضای گشوده شده است، فضای یکتایی است و فضا را باز کنم. اگر نتوانستم استثناً، مثل آن هتل خوابیدن، دور خودم می‌گردم.

وقتی دور خودم می‌گردم، می‌فهمم که دارم به خودم ضرر می‌زنم، بختم بد شد، اتفاقات بد می‌افتد، روابطم دارد خراب می‌شود، در بیرون تخریب می‌کنم، در ضمن غصه هم دارم، استرس دارم. «غصه و اندوه» در واقع نماینده همه دردهای من ذهنی هم هست. مثل خشم، مثل ترس، نگرانی، استرس، حس تأسف از گذشته، سیر نشدن، طمع، عشق به قدرت، عشق به چیزها، این‌ها دردهای من ذهنی هستند؛ اگر به گرد خودم بگردم.

در ضمن به گرد خود گشتن، یعنی متکبر بودن، یعنی من بلند می‌شوم به عنوان من ذهنی این لحظه و همه چیز را فدای این من ذهنی‌ام می‌کنم. و به گرد خودم می‌گردم، یعنی خودم را مرتب تجدید می‌کنم، من ذهنی را بالا می‌آورم. همه چیز را فدای من ذهنی‌ام می‌کنم. در حالت اول، به گرد تو بگردم یا اگر به گرد خدا بگردم، همه چیز را قربانی زندگی یا خدا می‌کنم. پس هرچه ذهنم نشان می‌دهد آن را در این لحظه قربانی می‌کنم، بی‌اهمیت می‌کنم، چون برای من به گرد او گشتن و سپردن امورم به او مهم است.

اما چه اتفاق می‌افتد که این طوری می‌شود؟ وقتی شما دور خودتان می‌گردید، عقل محدود من ذهنی، شما را اداره می‌کند. وقتی شما فضا را باز می‌کنید، از خرد زندگی و از صنع خداوند استفاده می‌کنید. هیچ موقع صنع خدا، آفریدگاری خدا در این لحظه مطابقت با فکرهای کهنه من ذهنی ما ندارد و ذهن نمی‌داند که بهترین فکر برای این چالشی که ما در پیش داریم، چه هست. همه‌اش دنبال الگوهای پوسیده، الگوهای پیش‌ساخته گذشته می‌گردد و آن‌ها را به کار می‌برد، آن‌ها هم کارگر نیست، چون اتفاق جدید است، چالش جدید است، پس صنع یا آفریدگاری زندگی باید کار کند. پس من باید به گرد او بگردم تا از آفریدگاری استفاده کنم. من هم باید خلق‌کننده باشم، اصلاً برای همین آمدم.

پس برای انسان شایسته نیست که در این لحظه از فکرهای قبلی استفاده کند. باید فکر نو خلق کند. چه کسی خلق می‌کند؟ با فضاگشایی، خود زندگی خلق می‌کند. ولی اگر من ذهنی بخواهد فکر کند، همین فکرهای پوسیده و ناکارآمد گذشته را باید به کار ببرد. پس ما بیت اول را تا حدودی فهمیدیم. باید به گرد او بگردیم، به گرد خودمان نگردیم و اگر به گرد خودمان بگردیم، در این صورت غصه و اندوه و بخت بد ایجاد خواهیم کرد.

یک کمی توضیح می‌دهم راجع به بیت بعدی.



چو نیم‌مست من از خواب برجهم به صبح به کرد ساقی خود طالب مدد کردم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۶)

و شما این شکل‌ها را می‌شناسید. این شکل که دایره‌ای را نشان می‌دهد مرکزش عدم است [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، در واقع حالت ما است، جنس ما است قبل از ورود به این جهان که از جنس هشیاری هستیم، هشیاری بی‌فرم، از جنس زندگی هستیم. و قبل از ورود به این جهان به گرد خودمان نمی‌گردیم، اصلاً خودی نداریم، بلکه به گرد همین زندگی یا خداوند می‌گردیم و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از او می‌گیریم.

همین‌که وارد این جهان می‌شویم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، استعداد فکر کردن ما به‌کار می‌افتد و به کمک پدر و مادرمان و جامعه چیزهای مهم آن جامعه را در ذهنمان، در فرمان تجسم می‌کنیم و چون خلاق هستیم، امتداد خدا هستیم، می‌توانیم چیز جدید بیافرینیم و چیز جدید همین همانیدن با این چیزهای مهم است. چکار می‌کنیم؟ حس هویت تزریق می‌کنیم به شکل فکری مثلاً پول، مثل پدر و مادر یا بعضی آدم‌های دیگر، یا باورها و هر چیزی که داخل این دایره هست، یا هر چیزی که مهم است و فرمان می‌تواند نشان بدهد، به محض تزریق حس هویت به این چیزهای فکری، این‌ها می‌شوند مرکز ما و عینک دید ما. پس عینک دید ما که قبلاً عدم بود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، تبدیل می‌شود به جسم فکری. عینک‌های جسم فکری به چشم می‌زنیم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)].

مثلاً اگر با پول همانیده هستیم، درست مثل این‌که عینک پول به چشمان زدیم. هر جا نگاه می‌کنیم می‌خواهیم ببینیم که چه کسی به ما می‌تواند پول بدهد، چه کاری بکنم که پول در بیاورم، همه‌جا با عینک پول نگاه می‌کنیم و مثال زدیم دیگر. بعد آن موقع عقل و حس امنیت و هدایت و قدرتمان را از پول می‌گیریم مثلاً.



یا ممکن است که با درد همانیده بشویم. ممکن است با مفهوم دشمن همانیده بشویم. ممکن است با مفهوم دوست همانیده بشویم. با مفهوم باورهای دینی یا سیاسی یا اجتماعی یا شخصی همانیده بشویم. با هر چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد اگر مهم باشد، می‌توانیم همانیده بشویم و آن‌ها می‌شوند عینک دید ما. در این صورت وقتی همانیده شدیم با این چیزها، فکرها تغییر می‌کنند.

از تغییر این فکرها یک تصویر ذهنی پویا به وجود می‌آید که اسمش «من ذهنی» است، این همین «خود» است. «تو»، پوشیده می‌شود، یعنی خدا پوشیده می‌شود. وقتی شما از یک فکری به فکر دیگر می‌پریزید، این پرده، پرده فکری در واقع خدا را می‌پوشاند. خدا قبلاً بود، از جنس عدم بود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، الآن هم هست، منتها زیر این فکرهای همانیده هست [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)].

خب همین بیت می‌تواند کمک بکند به ما که ما نمی‌توانیم در این حالت باقی بمانیم. ما نمی‌توانیم خود را یا من ذهنی را نگه داریم، دورش بگردیم، یعنی زندگی‌مان را بدهیم او اداره کند، قربانی‌اش بشویم، فدایش بشویم، هر جور شده آن را نگه داریم، فکر کنیم ما این هستیم، این همین من ذهنی هستیم، دیگر آن اصل ما که از جنس خدا بود، پوشیده شد دیگر اشکالی ندارد، ولی یک دفعه مولانا می‌آید می‌گوید که خب الآن می‌توانی تصمیم بگیری، یا دوباره می‌خواهی مثل قبل دور او بگردی [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، گرد او بگردی، زندگی‌ات را بدهی عقل خدا اداره کند یا عقل همین تصویر ذهنی که عقل چیزهاست [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)].

خب ما که عادت کردیم به من ذهنی، می‌گوییم که خیلی خب حالا خودمان اداره می‌کنیم، احتیاجی هم به خدا نداریم، می‌گوید آهان حواست جمع باشد، اگر به گرد خودت بگردی، با عقل من ذهنی خودت را بخواهی اداره کنی، در این صورت «غصه و اندوه و بخت بد» ایجاد خواهی کرد. هر چه که ایجاد می‌کنی، پر از خرابکاری و درد خواهد بود. اگر شما این مطلب را از مولانا قبول می‌کنید، دوباره راهنمایی می‌کند. می‌گوید که این حالت ما که از فکری به فکر دیگر می‌پریم حالت خواب است و اسمش خواب ماده است، خواب فکرهاست.

در بیت دوم می‌گوید «چو نیم‌مست من»، حالا «من» همین هشیاری هست که قبلاً بود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، امتداد خدا. از خواب این همانیدگی‌ها «برجهم به صبح»، به صبح [شکل ۲ (دایره عدم)]، صبح دو معنی دارد، یکی شراب صبحگاهی، یکی هم صبح. پس اگر من الآن شناسایی کنم که این چیزها اگر در مرکز باشند و گرد خود بگردم، در سبب‌سازی ذهن باشم، غصه و اندوه و بخت بد ایجاد خواهم کرد، می‌گویم خیلی خب دیگر پشیمان شدم، من ذهنی را نمی‌خواهم نگه دارم، ولی راه را نشان می‌دهد دوباره.



می‌گوید که اگر تو فقط شناسایی کنی که این‌ها نباید مرکزت باشند، در این لحظه آن چیزی را که ذهنت نشان می‌دهد نیاور به مرکزت. چون الآن این‌ها هر لحظه می‌آیند به مرکزت. شما می‌گویید چه چیزی را بیاورم؟ می‌گوید عدم را بیاور. خب من عدم را از کجا پیدا کنم؟ عدم چه هست اصلاً؟ من نمی‌شناسم! می‌گوید آهان، فقط این را بدان تو، شناسایی کن که این چیزهایی که الآن ذهنت نشان می‌دهد [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، این‌ها مهم نیستند. وقتی فهمیدی این‌ها مهم نیستند، ذهنت در این لحظه یا وضعیت این لحظه نمی‌آید به مرکزت، بنابراین فضا در اطراف اتفاق این لحظه خودبه‌خود گشوده می‌شود [شکل ۲ (دایره عدم)].

این استعداد شبیه استعداد فکر کردن و راه رفتن در انسان وجود دارد و انسان در اثر انقباض، مرکزش را دوباره جسم می‌کند [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]. یعنی اگر به ما یاد می‌دادند که اتفاقات که می‌افتند به وسیلهٔ باز هم «قضا و کُن‌فکان» می‌افتد، یعنی با عقل خدا می‌افتد و ما هنوز زیر نفوذ او هستیم و اتفاقات، اتفاق می‌افتد که ما از خواب ذهن بیدار بشویم و اتفاقات برای خوشبخت کردن و بدبخت کردن ما نمی‌افتند. بنابراین اتفاقات مهم نیستند. اگر این را به ما یاد می‌دادند، اتفاقات به مرکز ما نمی‌آمد.

اتفاقات یعنی آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد. درواقع در این حالت [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، اگر اتفاق خوب می‌افتد یعنی یکی از این چیزها دارد زیاده‌تر می‌شود من خوشحال می‌شوم، ولی چه کسی خوشحال می‌شود؟ من اصلی؟ نه، من ذهنی خوشحال می‌شود. و اگر یکی کم می‌شود من دوباره اندوهگین می‌شوم، ولی چه کسی اندوهگین می‌شود؟ من ذهنی. آن موقع من اصلی من [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] کجاست؟ من اصلی من جذب این همانندگی‌ها [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] شده! درست است؟

پس می‌گوید اگر شما خوب درک کنید که اتفاق این لحظه که ذهن نشان می‌دهد مهم نیست و این نباید به مرکزتان، مرکزتان خالی می‌شود [شکل ۲ (دایره عدم)]. مرکز خالی بشود خودبه‌خود این باز می‌شود، یعنی فضا باز می‌شود، درواقع شما دارید فضاگشایی می‌کنید. شما نمی‌کنید این خودبه‌خود می‌شود. شما، بعضی چیزها را ما می‌گوییم من دارم مثلاً غذا را دارم هضم می‌کنم، خب غذا را ما هضم نمی‌کنیم که، غذا را یک سیستمی دارد هضم می‌کند، خب در ما هست بله. گردش خونم را من خودم کنترل می‌کنم، نه ما کنترل نمی‌کنیم، خودش دارد انجام می‌شود. این هم همین‌طور است. خیلی از چیزها خودش انجام می‌شود ما به خودمان نسبت می‌دهیم، و نه، آن را هم من ذهنی می‌کند. خیلی کارها را در بدن ماست خود زندگی انجام می‌دهد، مثلاً ما کنترلی روی نمی‌دانیم غددمان نداریم که. درواقع ما اثری که روی بدنمان می‌گذاریم چون اثر منفی هست، فلجش می‌کنیم، نمی‌گذاریم درست کار کند.



حالا، دارد می‌گوید اگر این فضا گشوده بشود، من از خواب همانندگی بپریم، «چو نیم‌مست من از خواب برجهم به صَبوح»، به صبح یعنی به صبح و همین‌طور با شرابی که از این فضا می‌آید، از فضای گشوده‌شده، اسمش صبح است. صبح یعنی شراب صبح‌گاهی. در اثر فضاگشایی یک شرابی، یک آبی، یک انرژی مست‌کننده‌ای از طرف زندگی می‌آید، من می‌گیرم، ولی هنوز زیاد نیست، برای همین می‌گوید نیم‌مست. آدم دیدی از خواب بیدار شده، هنوز کاملاً بیدار نیست.

پس دارد می‌گوید که فضا را باز کنی، ذهن می‌ایستد، آنصِتوا، مرکز عدم می‌شود، تمام نشده نیم‌مستی، نیم‌مست از شراب زندگی. اگر صبح را صبح معنی کنید، یعنی صبح‌هنگام.

پس چه شد؟ شما شناسایی کردید که وضعیت این لحظه را که ذهنم نشان می‌دهد مهم نیست، نتوانست بیاید به مرکزت، فضا باز شد، شما به‌عنوان هشیاری بلند شدید، امتداد خدا بلند شدید، هم شراب می‌خورید هم صبح است، ولی تمام نشده.

اگر این‌طوری شد، شما باید حواستان باشد. الآن «به گردِ ساقیِ خود طالبِ مددِ گردم». حواستان باید جمع باشد که شما دوباره به گردِ ساقی بگردید، یعنی زندگی بگردید، خدا بگردید، دوباره به گردِ من ذهنی نگردید. اشکال بیشتر مردم در همان مصرع دوم است. بیدار می‌شوند، دوباره یک چیزی را می‌آورند مرکزشان، دور آن می‌گردند، می‌افتند به سبب‌سازی ذهن. بیدار می‌شوند، دوباره یک درد می‌آید.

پس در این‌جا ما صبر و تیز بودن و هشیار بودن را باید داشته باشیم. حواس ما باید روی خودمان باشد که الآن مرکز من عدم است، هشیار به زندگی هستم، باید دور ساقی خودم بگردم. ساقی خودم همین عدم است، زندگی است، همین توست که می‌گفت در بیت اول «به گردِ تو چو نگردم»، «به گردِ ساقیِ خود طالبِ مددِ گردم»، یعنی کمک را من از زندگی، خدا، می‌گیرم پس از این‌که اولین مستی‌ام را تجربه کردم.

ساده است نه؟ این‌ها را مولانا می‌گوید دیگر. چرا می‌گوید «به گردِ ساقیِ خود طالبِ مددِ گردم»؟ برای این‌که ذهن فوراً حتی با یک بار بیدار شدن یک چیز دیگر را هل می‌دهد به مرکز ما می‌گوید مدد را از این بگیر. شما از خودتان بپرسید که مدد را، کمک را، شما از زندگی می‌گیرید؟ پس دور او می‌چرخید الآن، یا نه، از یک کس بیرونی، یک آدم بیرونی، از مقامتان، از دوستتان؟



و آن شعر همیشه یادتان باشد که، امروز هم خواهیم خواند، گفت یوسف از زندانی‌ای که داشت می‌رفت بیرون گفت که یادت باشد که پیش عزیز مصر می‌روی وساطت کنی من از این‌جا بیایم بیرون. از او کمک خواست. در نتیجه چند سال بیشتر در زندان ماند.

یعنی چه این؟ این بیت خیلی مهم است امروز هم خواهیم خواند، یعنی ما حق نداریم یوسف بشویم. یوسف فهمیده بود، یوسف می‌دانست که خداوند به او کمک می‌کند، با وصف این اشتباه کرد از یک چیز ذهنی، که آن شخص بود، کمک خواست. در نتیجه زندگی به او گفت که من کی به تو کمک نکرده بودم که رفتی از یک جسم، از آن چیزی که ذهنت نشان می‌داد آوردی مرکزت، از آن کمک خواستی؟ در نتیجه بیشتر در زندان ماند.

پس بنابراین ولو این‌که شما نیم‌مست از خواب بیدار بشوید، اگر دوباره از جسم مدد بخواهید، بیشتر در زندان خواهی ماند. زندان همین ذهن است. گفت من که تو را از چاه آورده بودم بیرون، چرا رفتی از کسی دیگر کمک خواستی؟

الآن همین سؤال را از شما می‌کند، که من کمک کردم فضا را باز کردی، من را دیدی، دیدی که زندگی‌ات دارد درست می‌شود، دوباره اجسام را چرا می‌آوری مرکزت؟ شما جواب بدهید به این سؤال. همین سؤالی که زندگی از یوسف کرد الآن از شما دارد می‌کند در این لحظه، چرا؟ پس باید بیشتر در زندان بمانی.

به عبارت دیگر دارد می‌گوید اگر جسم را دوباره بیاوری آن سبب خواهد شد که به سبب‌سازی ذهن بیفتی در نتیجه در ذهن بیشتر بمانی. ولی اگر نیاوری و هی فضا باز بشود و اتفاق این لحظه را که ذهن نشان می‌دهد بی‌اهمیت تلقی کنی و نیاید به مرکزت، این شناسایی را دم‌به‌دم داشته باشی که این ذهن من مهم نیست، مهم این فضای گشوده شده است، از این‌جا است که خرد زندگی می‌آید بالا، شادی زندگی می‌آید بالا، آرامش زندگی می‌آید بالا، هدایت زندگی می‌آید بالا، قدرت زندگی می‌آید بالا، نه از من ذهنی. من که دیگر من ذهنی را امتحان کردم، تا حالا من را بدبخت کرده.

شما واقعاً بخت بد من ذهنی را ندیده‌اید؟ از اول زندگی به غیر از هفت‌هشت سال اول شما الآن چهل‌پنجاه سال دارید بخت بد را ندیده‌اید؟ که هر کاری کرده‌اید این خراب کرده.

پس فهمیدیم این قدر این کار را ما انجام می‌دهیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، هی نیم‌مست از خواب می‌پریم در این لحظه، صبح یعنی این لحظه، دوباره گرد ساقی خودمان طالب مدد می‌گردیم، به هیچ‌وجه گرد یک جسم یا یک آدم در مرکزمان نمی‌گردیم.

پس دوباره بیت سوم خودش راهنمایی می‌کند، می‌گوید که اشکال مردم در این است:

به گرد لقمه معدود خلق گردانند به گرد خالق و بر نقد بی‌عدد گردم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۶)

معدود: شمرده، مجازاً اندک و محدود

اشکال مردم و ما را می‌گوید. مردم گرد چه می‌گردند؟ گرد لقمه‌های قابل شمارش، که در این شکل‌ها نشان داده شده [شکل ۱ دایره همانی‌گی‌ها]]. هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد قابل شمارش است. شناسایی به وسیله حس‌های ما، مثلاً می‌توانیم ببینیم با ذهنمان تجسم کنیم، این معدود است، می‌توانی بشماری. پول، آدم‌های مختلف، باورهای مختلف، فکر هم جسم است می‌دانید که، دردهای مختلف، که ما شناسایی می‌کنیم مثلاً فرق خشم را با ترس و رنجش و غصه و این چیزها را هم تشخیص می‌دهیم، حس تأسف و استرس و نگرانی این‌ها را هم می‌توانیم از هم تمییز بدهیم، این‌ها هم چه هستند؟ این‌ها هم جسم هستند. این‌ها، مردم حول این‌ها می‌گردند.

«به گرد لقمه معدود خلق گردانند»، سؤال از شما این است که شما هم گرد لقمه‌های معدود می‌گردید؟ الان گرد پول می‌گردید یعنی پول در مرکزتان است، بعد همسرتان است، بعد بچه‌تان است، بعد پدر و مادرتان است، بعد دوستتان است، بعد مقامتان است، بعد سوادتان است، بعد موهبتان است، زیبایی‌تان است، هیکلتان است، لباستان است، جواهراتتان است؟ این‌ها معدود هستند.

می‌گوید: «به گرد لقمه معدود خلق گردانند»، شما چه؟ شما گرد چه می‌گردید؟ لقمه‌های معدود؟ فرم‌های معدود؟ یا به گرد خالق خود؟ می‌گوید نه، من اگر بخواهم موفق بشوم، باید با فضاگشایی به گرد خالق خودم، یعنی خدای خودم، و «بر نقد بی‌عدد گردم».

«نقد بی‌عدد» یعنی این لحظه ابدی، زندگی ابدی، چیزی که الان ارزش دارد. درواقع «نقد بی‌عدد» را در مقابل زندگی ذهنی قرار می‌دهد، زندگی پلاستیکی ذهنی. نقد بی‌عدد یعنی هشیاری حضور.

پس نقد بی‌عدد همین مرکز عدم است می‌بینید [شکل ۰ دایره عدم اولیه]]، خداست. برای اولین بار که مرکز ما عدم می‌شود و فضا باز می‌شود [شکل ۲ دایره عدم]]، ما دست پیدا می‌کنیم به نقد بی‌عدد. می‌بینیم ما به یک هشیاری، به یک حالی دست پیدا کردیم که به وسیله ذهن قابل شناسایی نیست، عدد ندارد.



و در مورد حتی دوست داشتن هم یا عاشق بودن هم وقتی «من» را می‌شود شمرد، شما می‌گویید من، در واقع ذهن می‌گوید من، یک شخصی را در نظر می‌گیرید که جسم دارد، اسم دارد و معلوم است فرزند چه کسی است، کجا زندگی می‌کند، مشخصات ظاهری دارد، این «من» است، من ذهنی است. این من ذهنی، من‌های ذهنی دیگری از انسان‌ها منعکس می‌کند آن‌ها را به صورت تصویر و تصویرش عاشق یک تصویر دیگر می‌شود. این را می‌گوییم عشق من ذهنی.

اما اگر شما به زندگی زنده بشوید، به نقد بی‌عدد، و نقد بی‌عدد را، زندگی را، در شخصی ببینید و این نقد بی‌عدد، زندگی، عاشق زندگی بشود باز هم نمی‌شود شمرد، شما و ایشان را نمی‌شود تشخیص داد، شما می‌گویید من خودم را در ایشان می‌بینم، چرا؟ برای این‌که هشیاری ایزدی را می‌بینی، هشیاری حضور را می‌بینی، زندگی را می‌بینی، زندگی خودت را در دیگران می‌بینی. خب این زندگی را نمی‌شود شمرد. توجه می‌کنید؟

حتی خوشی من ذهنی قابل اندازه‌گیری است. شما می‌گویید آقا مثلاً امروز پولم زیاد شده، هزار دلار در آوردم، خوشحالم، یک دفعه ده هزار دلار که درمی‌آورید خوشحالی‌تان شاید پنج برابر می‌شود و در قیافه شما دیده می‌شود. ولی شادی بی‌سبب را نمی‌شود اندازه گرفت. پس آن چیزی که از زندگی می‌آید را نمی‌شود اندازه گرفت و آن چیزی که به وسیله ذهن تولید می‌شود، آن را می‌شود اندازه گرفت. پس نقد بی‌عدد یعنی وجه رایج زندگی، یعنی زندگی. پس ما داریم به این ترتیب به زندگی زنده می‌شویم تا بالاخره هیچ‌چیز در مرکزمان نماند [شکل ۰ دایره عدم اولیه].

خب پس متوجه شدیم که، بیت سوم را هم متوجه شدیم. «به گرد لقمه معدود خلق گردانند»، شما ببینید جزو خلق هستید؟ اگر نیستید، از خلق به اصطلاح پیروی می‌کنید؟ از آن‌ها تقلید می‌کنید؟ یا نه به حرف مولانا گوش می‌کنید و این لحظه فضا را باز می‌کنید، تمرکزتان روی خودتان است و گرد مرکز عدم یا خداوند و نقد غیر قابل اندازه‌گیری می‌گردید؟

در این قسمت ابیاتی برایتان می‌خوانم که این سه بیت را ما خوب درک کنیم. در واقع هر هفته ابیاتی را من تعیین می‌کنم که اگر شما خوب توجه کنید، واقعاً متقاعد می‌شوید که مولانا درست می‌گوید. و موقعی متقاعد می‌شوید که به عمل در بیاورید، دیگر در حد من ذهنی این‌ها را نفهمید، این طوری نباشد که این‌ها را گوش کنید بعد بدون این‌که تغییری در شما به وجود بیاید یا سبک زندگی شما عوض بشود یا فضاگشایی ایجاد بشود، بروید دنبال کارتان، فقط این‌ها را معنی ادبی بکنید و در ذهنتان انباشته کنید. می‌گوید:

کی پسندد عدل و، لطف کردگار که گلی سجده کند در پیش خار؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۳۲)

جان چو افزون شد، گذشت از انتها شد مطیعیش جان جمله چیزها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۳۳)

می‌آییم به این لحظه، در این لحظه. در این لحظه وقتی شما آن چیزی را که ذهنتان نشان می‌دهد، یک جسم است، اجازه بدهید بیاید به مرکزتان، شما به‌عنوان امتداد خدا تعظیم می‌کنید به جسم. می‌گوید که عدل و لطف خدا اصلاً نمی‌پسندد که شما که گل هستید، سجده کنید، خم بشوید پیش خار.

خب این شناسایی را بکنید من از جنس «آلت» هستم، از جنس خدا هستم، هشیاری هستم، در این لحظه هم هستم، قدرت انتخاب دارم، من انتخاب می‌کنم که خم بشوم و تعظیم کنم به آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد که جسم خارجی است، از این دنیا است. وقتی تعظیم می‌کنم، یعنی تسلیم آن می‌شوم و آن می‌آید مرکز من، می‌گویم من برحسب تو می‌خواهم فکر کنم، تو به من بگو چکار کنم. می‌گوید این را لطف کردگار، لطف خداوند و عدل خداوند نمی‌پسندد.

پس در این لحظه، آوردن وضعیت این لحظه که به‌وسیله ذهنتان نشان داده می‌شود به مرکزتان، شبیه این است که یک گلی به خار تعظیم می‌کند. شما می‌خواهید این کار را بکنید؟

می‌گوید باید خار به گل تعظیم کند. چه‌جوری؟ وقتی شما این موضوع را فهمیدید و فضاگشایی کردید، «جان چو افزون شد»، یعنی فضا باز شد، «گذشت از انتها»، یعنی بی‌نهایت شد، «شد مطیعیش جان جمله چیزها»، تمام آن چیزهایی را که ذهنتان نشان می‌دهد مطیع شما می‌شوند، زیر کنترل و اداره شما قرار می‌گیرند. و حتی در به‌دست آوردن آن‌ها شما هستید که روی آن‌ها مسلط هستید. الآن اجسام بیرونی روی ما مسلط هستند اگر من ذهنی داریم.

اگر شما فضا را باز کنید، مرکزتان را عدم نگه دارید، گرد زندگی یا خداوند بگردید، اجسام مطیعتان می‌شوند، وضعیت‌ها مطیعتان می‌شوند. الآن وضعیت‌ها ما را اسیر کردند. مگر وضعیت‌های ذهنی نیستند که به ما استرس می‌دهند؟ چالش ما هستند؟ مسئله هستند؟



و در ضمن در بیت اول که گفته «به گردِ غصّه و اندوه و بختِ بدِ گردم»، دوباره یادآوری کنیم که ما نیروی زندگی را اگر من ذهنی در مرکزمان باشد و حول آن بگردیم می‌گیریم، و اول که چیزهای آفل را می‌گذاریم مرکزمان، مقاومت و قضاوت به وجود می‌آید، بعد یک تصویر ذهنی کامل تجسم می‌کنیم، پندار کمال است، بعد ناموس پیدا می‌کنیم، حیثیت بدلی، آبرویی براساس «می‌دانم» که من می‌دانم، خیلی زیاد می‌دانم، بزرگ هستم، یکی از خاصیت‌های بد من ذهنی «می‌دانم» است، بعد درد ایجاد می‌شود. این مثلث را امروز هم توضیح می‌دهیم. بعدش این‌ها سبب می‌شوند که من نیروی زندگی را تبدیل به مسئله و مانع و دشمن و بالاخره نتیجه: درد.

ولی اگر جان یواش یواش شروع کند به گذشتن از محدودیت، در این صورت یواش یواش می‌بینیم وضعیت‌ها مطیع ما می‌شوند، مسئله به وجود نمی‌آید، اگر مسئله هم به وجود می‌آید زود حل می‌شود. توجه می‌کنید؟

ولی باید توجه کنیم در این لحظه آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد دائماً ما را وسوسه می‌کند، می‌خواهد خودش را هل بدهد به مرکز ما. شما باید تیز باشید، هشیار باشید و تشخیص بدهید که این اگر بیاید به مرکز من، من دچار بخت بد می‌شوم. ولو این‌که خیلی هم دانا باشم از نظر ذهنی، من ایجاد تخریب خواهم کرد، اگر بیت اول را قبول کردید. می‌گویید:

مرغ فتنه دانه، بر بام است او

پر گشاده بسته دام است او

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۲۰)

چون به دانه داد او دل را به جان

ناگرفته مر ورا بگرفته دان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۲۱)

آن نظرها که به دانه می‌کند

آن گره دان کو به پا برمی‌زند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۲۲)

مرغ ما هستیم در این لحظه. گفتیم می‌توانیم عمیقاً و به‌طور جامع درک کنیم که چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد یعنی دانه. نباید من را بکشد، هرچه می‌خواهد باشد. اما من اگر قبلاً همانیده شده‌ام و طمع دارم در آن دانه و نمی‌دانم این طمع سبب خواهد شد که این دانه بیاید به مرکز من را گرفتار کند، من را به دام بیندازد، در این صورت من فریب خواهم خورد.



می‌گوید مرغی که دانه آشوب انداخته به جانش، یعنی شما باید یا ما همه‌مان باید عمیقاً در این لحظه درک کنیم که این ذهن من هرچه نشان می‌دهد، این اصلاً مهم نیست. ولی اگر یک‌دفعه فتنه‌اش بیفتد به جان ما به‌عنوان هشیاری طمع زندگی از دانه داشته باشیم، این دو بیت قبل این را می‌گفت دیگر:

**کی پسندد عدل و، لطف کردگار
که گلی سجده کند در پیش خار؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۳۲)

**جان چو افزون شد، گذشت از انتها
شد مطیعیش جان جمله چیزها**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۳۳)

می‌گوید عدل و لطف کردگار، خداوند نمی‌پسندد که شما به‌عنوان امتداد خدا و «آلت» که خود زندگی هستید، اصل شادی هستید، بعد گدای خوشی‌های زیاد شدن پولتان بشوید، زیاد شدن همانیدگی بشوید، این را عدل خداوند نمی‌پسندد.

می‌گوید که تو که عین من هستی ای انسان، تو که به شادی بی‌سبب من، آرامش بی‌سبب من دسترسی داری، در ذات توست، تو چرا ذات خودت را رها کردی، رفتی از آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد زندگی می‌خواهی؟ ولی اگر بخواهی، می‌شود این سه بیت:

**مرغ فتنه دانه، بر بام است او
پر گشاده بسته دام است او**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۲۰)

**چون به دانه داد او دل را به جان
ناگرفته مر ورا بگرفته دان**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۲۱)

**آن نظرها که به دانه می‌کند
آن گره دان کو به پا برمی‌زند**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۲۲)



آشوب دانه یعنی آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد به جانت می‌افتد، درست است که در بام هستی، یعنی الآن فضا گشوده شده است، اما حواست به آن باشد، پرت گشاده، اما بسته دام هستی، بدان که آن دارد می‌آید.

وقتی به دانه یعنی آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد «دل را به جان» می‌دهی، یعنی با آن همانیده می‌شوی، «ناگرفته مر ورا بگرفته دان». می‌گوید هنوز گرفتار نشده، ولی بدان که صیاد این را خواهد گرفت، چون یواش یواش آن چیز دارد می‌آید به مرکزش.

می‌گوید آن نظرهایی که به دانه می‌کند، چه جور نظری می‌کند؟ می‌گوید در این زندگی هست و این جور طرز تلقی را خلق به ما یاد می‌دهند. آن بیت این‌که «به گرد لقمه معدود خلق گردانند»، به طور ضمنی به ما یادآوری می‌کند که ما نباید تقلید کنیم.

اگر شما در روز صد نفر می‌بینید که این صد نفر گرد لقمه معدود می‌گردند، شما را نباید متقاعد کند که خب این صد نفر دارند این کار را می‌کنند، من هم بکنم. نه، می‌گوید شما به حرف بزرگان گوش بدهید. آن نظرهای طلب زندگی از دانه که به آن دانه می‌کند، بدان که هر نظری یک گره‌ای است که به پایش می‌زند.

شما به عنوان مرغ یعنی همه‌مان به عنوان مرغ باید بپریم برویم، همین‌که دیدی یک چیزی را که ذهنت نشان می‌دهد دارد می‌آید مرکزت بپر، فرار کن برو، نایست برای این‌که آن دارد می‌آید به مرکزت. این را هم خواندیم؟

پس بنابراین عدل خداوند، لطف خداوند، لطف خداوند که دائماً به ما می‌گوید که من می‌خواهم تو به من زنده بشوی، من می‌خواهم مشخصات من را داشته باشی، من فراوانی بی‌نهایت هستم، می‌خواهم تو هم فراوانی بی‌نهایت داشته باشی، من می‌خواهم زندگی ابدی داشته باشی، من ذاتم شادی است، ای انسان تو هم ذات شادی است، این‌ها چیستند؟ این‌ها لطف خداوند است.

عدلش هم چیست؟ عدلش می‌گوید که این ظلم است که تو شادی بی‌سبب را در ذات بگذاری، بخواهی گدای شادی از جهان بشوی، این ظلم است، این عدل من نیست، این بی‌احترامی به من است.

به نظر می‌آید اگر این کار را بکنی، بی‌ادبی می‌کنی، نمی‌گذاری من تو را اداره کنم، به گرد من نمی‌گردی، به گرد من ذهنی خودت می‌گردی. ای انسان تو نمی‌دانی من عقل کل هستم، تمام کائنات را اداره می‌کنم، حالا تو آمدی برای اداره خودت از من ذهنیات استفاده می‌کنی؟ این عدل نیست و ما می‌فهمیم که این عدل نیست.



پس در این لحظه آشوب آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد به جانمان نمی‌افتد. اگر دیدیم می‌افتد، فرار، نایست، اصلاً فراموش کن این دانه را.

عین این پرندگان می‌بینید می‌آیند، می‌بینند، می‌گویند آن‌جا یک دانه هست، بروم بردارم. می‌بینند گربه هست و حیوانات دیگر هست و می‌گویند برویم یک دانه دیگر پیدا کنیم، فایده ندارد این، خطرناک است، ما هم مثل آن و این بیت را داشتیم:

دو خواجه به یک خانه، شد خانه چو ویرانه او خواجه و من بنده، پستی بُود و روغن (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۸۳)

نمی‌شود من به‌عنوان من ذهنی بلند شوم که بخواهم خودم را اداره کنم، از آن‌ور هم خداوند می‌خواهد اداره کند، این خانه من دوتا خواجه داشته باشد، دوتا آقا داشته باشد، در این صورت خانه من ویرانه می‌شود.

پس روغن در این‌جا هشیاری حضور هست. من به‌عنوان من ذهنی باید پست بشوم، باید صفر بشوم، امروز هم فهمیدیم چه‌جوری صفر می‌شویم. همین‌که درک کنیم که آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد، آن دانه نباید به مرکز بیاید، آن مهم نیست، فضا‌گشایی مهم است، فضا باز می‌شود. پس بنابراین او خواجه می‌شود، من بنده، من ذهنی صفر می‌شود.

پس پستی من هست به‌علاوه روغن، روغن یعنی هشیاری حضور زیاد، فقط هشیاری حضور دارم، هشیاری جسمی اصلاً ندارم. «پستی بُود و روغن»، هر لحظه من پست می‌شوم، چه‌جوری پست می‌شوم؟ من ذهنی من یک چیزی را می‌خواهد هل بدهد به مرکز من، دوباره شروع کند به ساختن خودش که من دور او بگردم، می‌گویم نه، تو پست باش، تو صفر باش، کوچک باش، صفر باش، تکان نخور.

پستی من به‌عنوان من ذهنی، روغن هشیاری حضور زیاد، این فرمول ماست. همه‌اش در این لحظه اتفاق می‌افتد. شما در این لحظه باید مطمئن باشید که آن چیز ذهنی نیامد به مرکزتان چون نتوانست بیاید شما پست شدید به‌عنوان من ذهنی، من ذهنی صفر شد، چون نتوانست بیاید دیگر. اگر می‌آمد، من ذهنی دوباره با سبب‌سازی بالا می‌آمد.

هر چیزی که می‌آید به مرکز ما اگر سابقه درد داشته باشد، می‌تواند درد را در این لحظه زنده کند، همان‌دگی توأم با درد هشیاری ما را می‌اندازد پایین، دیگر پست نیستیم، الآن به‌عنوان من ذهنی آمدیم بالا. اگر خشم‌گینم، اگر



می‌ترسم، اگر خودم را می‌خواهم ارائه کنم دیده بشوم، این‌ها همه نشان این است که من پست نیستم، پست نشدم در نتیجه روغن هشیاری نیست، یعنی من حول و حوش خداوند نمی‌گردم، الآن دیگر گرد خودم می‌گردم. پس بخت بد دارد کار می‌کند، درست است؟

و این بیت اوّل که می‌گفت: «به گرد تو چو نگرדם، به گرد خود گردم»، گفتم فهمیدیم که ما به گرد خودمان نباید بگردیم، به گرد او باید بگردیم. پس بنابراین هر لحظه قربان او می‌شویم. ذهن نشان می‌دهد می‌خواهد بیاید به مرکز، شما نگذاشتید بیاید، داری من ذهنی را در این لحظه قربانی خداوند می‌کنی. این قربانی هم همین است دیگر. عید قربان که ما می‌گوییم، یعنی من در این لحظه من ذهنی‌ام را صفر می‌کنم، قربان می‌کنم به او.

بر عشق گذشتم من، قربان تو گشتم من آن عید بدین قربان، یعنی بنمی‌ارزد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۰۷)

پس شما در این لحظه اگر نگذارید ذهنتان بیاید به مرکزتان، فضا باز می‌شود، می‌گذرید به عشق، من ذهنی قربان می‌شود این لحظه، الآن می‌شود عیدتان، چون به محض عدم شدن مرکز و گشوده شدن فضا آن صبح می‌آید، بیت دوم، شما نیم‌مست از خواب بیدار می‌شوید، این عید شماست.

حالا عید خیلی خوبی نیست، ولی خب دیگر نیم‌مست بلند شدید. «آن عید بدین قربان»، نگذاشتید ذهن بیاید، این‌که چیز خارجی بود نیامد، این چیزی نبود، این را قربانی کردید، شما هم می‌دانید که این‌همه گفتید من می‌دانم، می‌دانم، می‌دانم، کجا را فتح کردید؟ این بار بگویید نمی‌دانم، واقعاً می‌گویید نمی‌دانم. وقتی بگویید نمی‌دانم، بنابراین آن باور هم که در ذهنتان هست نمی‌آید به مرکزتان، با باورها ما همه همانیده هستیم.

«آن عید بدین قربان»، عید فضای گشوده شده به این قربانی کوچک که ذهن هم نشان می‌داد نگذاشتیم بیاید، زیر پا له شد یعنی من ذهنی هیچ ارزشی ندارد یا این‌طوری معنی کنید «یعنی بنمی‌ارزد؟». این من ذهنی را یا آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد قربانی کنم، این عید بزرگ را بگیرم ارزش ندارد واقعاً؟ چرا دارد.

و همین‌طور عرض کردم وقتی می‌گوید دور زندگی بگرد یعنی خودت را قربان کن، ما مرتب هم در اصطلاح می‌گوییم دیگر دورت بگردم، قربانت بروم، مگر نمی‌گوییم؟ اگر شما این را درست بگویید، یعنی این‌که عقل من ذهنی را قربانی می‌کنید، یعنی چه؟ یعنی این لحظه برحسب ذهنتان نمی‌بینید، برحسب فضای گشوده شده یا مرکز عدم می‌بینید و این بیت کاملاً وارد است.

عقل، قربان کُن به پیش مصطفیٰ حَسْبِيَ اللَّهُ كُفُو كَه اللَّهُام كَفِي

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۰۸)

پس این لحظه یک چیزی می‌خواهد بیاید مرکزت، نگذار، عقل آن را قربان کن به پیش مصطفیٰ، این نور برگزیده است که از فضاگشایی خودش را نشان می‌دهد به شما، درضمن مصطفیٰ لقب حضرت رسول هم است. همین یک نور است دیگر، یک نور بیشتر نداریم ما، نور برگزیده، هرکسی به حضور زنده بشود به همان نور، می‌گوید حضرت مصطفیٰ هم به آن نور زنده شده.

«عقل، قربان کُن به پیش مصطفیٰ»، «حَسْبِيَ اللَّهُ كُفُو»، بگو خداوند کافی است و این‌ها هم مربوط به آیه هستند که شما می‌دانید البته، آیه را هم نشان می‌دهم.

«أَلَيْسَ اللَّهُ بِكَافٍ عَبْدَهُ...»

«آیا خدا برای نگهداری بنده‌اش کافی نیست...؟»

(قرآن کریم، سوره زمر (۳۹)، آیه ۳۶)

و همین‌طور:

«...قُلْ حَسْبِيَ اللَّهُ...»

«...بگو: خدا برای من بس است...»

(قرآن کریم، سوره زمر (۳۹)، آیه ۳۸)

واقعاً شما در این لحظه این دو تا آیه یا آن بیت را می‌توانید اجرا کنید؟ آیا خدا برای نگهداری بنده‌اش کافی نیست؟ شما خواهید گفت چرا. خب اگر درست است این و شما می‌گویید خدا برای من بس است و کافی است یا این بیت:

عقل، قربان کُن به پیش مصطفیٰ حَسْبِيَ اللَّهُ كُفُو كَه اللَّهُام كَفِي

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۰۸)

عقل ذهن را قربان کن به پیش فضای گشوده‌شده و خرد زندگی که از آن‌جا می‌آید، قربان کن. قربان کن یعنی از آن استفاده نکن، از این یکی استفاده کن، شما می‌توانید این کار را بکنید؟ اگر این کار را متقاعد شدید که باید بکنید، آن چیزی که الان ذهنتان نشان می‌دهد برای شما نباید مهم باشد. اگر مهم نباشد، به مرکزتان نمی‌آید، خودبه‌خود فضا باز می‌شود.



بنابراین شما از من نمی‌پرسید که فضا را چه‌جوری باز کنم؟ شما نمی‌توانید فضا را باز کنید. شما باید این بیت‌ها را تکرار کنید، مثلاً اگر آدم دینی هستید، بگویید که خداوند برای من کافی است. اگر این را بخواهید عمل کنید، در این صورت باید فضاگشایی کنید.

برای این‌که فضاگشایی کنید، قاصداً و عمدتاً و دانسته، هشیارانه باید بگویید که این چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، بر حسب ذهن من می‌دانم این مهم نیست و چند بار تکرار کنید برای یک مدتی می‌بینید که دیگر فکرهاى خودتان را جدی نمی‌گیرید و علائمش این است که مثلاً شما یک چیزی می‌گویید، مردم گوش می‌کنند می‌کنند، نمی‌کنند اصلاً شما عصبانی نمی‌شوید. هرکسی که فکرهايش را جدی می‌گیرد، وقتی نصیحت می‌کند مردم باید گوش بدهند، وگرنه به او برمی‌خورد، ناموس دارد.

اگر ناموستان می‌گویید کم است، حیثیت بدلی‌تان می‌آید پایین، مردم به شما می‌گویند شما نمی‌دانید، شما ناراحت نمی‌شوید. شما هم به مردم نمی‌گویید من می‌دانم، دیده نمی‌شوید به‌عنوان دانشمند، چرا؟ برای این‌که عقل من ذهنی‌تان را قربانی کردید و این شناسایی که عقل فضای گشوده‌شده و امکانات آن برای من کافی است یا این بیت، در واقع شما دارید می‌گویید من دور خداوند می‌گردم و هرچه که ذهنم نشان می‌دهد، آن را قربانی می‌کنم. عقل من ذهنی‌مان را قربانی می‌کنیم. حفظ کنید:

عقل، قربان کن به پیش مصطفیٰ

حَسْبِيَ اللَّهُ كُفَى

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۰۸)

بگو خدا برای من کافی است، فضا را باز کن، فضا را باز کن. اگر دیدید ذهنتان می‌آید مرکزتان و یک کسی به شما می‌گوید نه خدا کافی نیست، خدا کمک می‌خواهد، شما الآن باید بلند شوی به‌عنوان من ذهنی کمک خدا باشی، می‌گویی نه، کمک نمی‌خواهد.

اتفاقاً او می‌گوید که من از شما هدیه نمی‌خواهم. من می‌خواهم شما لایق هدیه بشوید. توجه می‌کنید؟ زندگی به ما می‌گوید که من از شما چیزی نمی‌خواهم یعنی چیزها را نیاور مرکزت، بلکه فضا را باز کن، لایق هدیه من باش. شما این‌ها را می‌توانید درک کنید و عمل کنید. همین بیت بود:

پس جزای آنکه دید او را معین

ماند یوسف حبس در بضع سنین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۰۶)



مُعِين: یار، یاری‌کننده
بِضَعِ سِنِين: چند سال

«بِضَعِ سِنِين» یعنی چند سال. این بیت بسیار مهم است از این لحاظ که اگر در این لحظه آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد شما را بکشد که شعرهایش را خواندیم و آن بیاید مرکزتان، وقتی مرکزتان می‌آید شما به‌جای زندگی یا خدا از او کمک می‌خواهید. اگر این‌طوری بکنید، در زندان ذهن بیشتر خواهید ماند و شعرش را هم خواندیم، گفت عدل و لطف خداوند این را نمی‌پسندد.

«پس جزای آنکه دید او را مُعِين»، مُعِين یعنی کمک‌کننده، جزای این‌که، عواقب این‌که شما در این لحظه آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد معین ببینید، یاری‌کننده ببینید و زندگی را نبینید این است که چند سال بیشتر در زندان ذهن خواهید ماند. خب به شما کمک می‌کند، این قانون است و البته آیه‌اش را هم بارها خوانده‌ایم:

«وَقَالَ لِلَّذِي ظَنَّ أَنَّهُ نَاجٍ مِنْهُمَا اذْكُرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ فَأَنْسَاهُ الشَّيْطَانُ ذِكْرَ رَبِّهِ فَلَبِثَ فِي السِّجْنِ بِضْعَ سِنِينَ.»
«و (یوسف) به یکی از آن دو که می‌دانست رها می‌شود، گفت: «مرا نزد مولای خود یاد کن.» اما شیطان از خاطرش زدود که پیش مولایش از او یاد کند، و چند سال در زندان بماند.»
(قرآن کریم، سوره یوسف (۱۲)، آیه ۴۲)

«و (یوسف) به یکی از آن دو» یعنی از آن دو زندانی «که می‌دانست رها می‌شود، گفت: «مرا نزد مولای خود یاد کن.»» پس یوسف به یک زندانی که داشت می‌رفت بیرون گفت برو نزد شاه، از من هم یاد کن، «اما شیطان از خاطرش زدود». آن رفت پیش شاه، آن زندانی، ولی یادش رفت که یوسف چه خواسته بود. «که پیش مولایش از او یاد کند، و چند سال در زندان بماند.»

پس بنابراین اگر شما از ذهنتان کمک بخواهید، او هیچ‌وقت یادش نخواهد ماند که به شما کمک کند یا قدرت این را ندارد که از شاه یا از خداوند بخواهد شما را از زندان ذهن آزاد کند، در نتیجه شما به سبب‌سازی خواهید افتاد و چند سال بیشتر در ذهنتان خواهید ماند. ما می‌خواهیم از ذهنمان بپریم بیرون و این بیت:

من نمی‌گویم مرا هدیه دهید

بلکه گفتم لایق هدیه شوید

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۷۴)

چرا ما چیزها را می‌آوریم مرکزمان؟ می‌خواهیم برای زندگی هدیه درست کنیم. مردم می‌گویند که من با عباداتم هم‌هویت هستم، این‌ها را تقدیم خدا می‌کنم، طلا و جواهراتم را هم می‌فروشم، در راه خدا خرج می‌کنم. خداوند



می‌گوید نمی‌خواهم، شما همین لحظه ذهنتان را نیاورید به مرکزتان، من را بگذارید و اگر من را بگذارید، لایق هدیه من می‌شوید، همین، چیزهای شما را من نمی‌خواهم.

می‌بینید که همه این‌ها برمی‌گردد به این لحظه، به این‌که شما متقاعد کنید خودتان را که آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد ارزش این را ندارد که بیاید به مرکزم. آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد ممکن است که معتبر باشد. بله من الآن پول ندارم، بدهکارم، وضع یا مریض هستم، این درست است، ولی این نباید بیاید مرکزتان. باید فضا را باز کنید، از آن‌جا شفای زندگی، خرد زندگی، امنیت زندگی، شادی زندگی، دوی زندگی بیاید یعنی لایق هدیه خداوند بشوید و این بیت:

خفته از احوال دنیا روز و شب چون قلم در پنجه تقلیب رب (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳)

تقلیب: برگردانیدن، واژگونه کردن

اگر این بیت را هم دوباره بیاوریم به این لحظه، در این لحظه اگر شما نگذارید ذهنتان بیاید به مرکزتان، شما نسبت به آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد خفته هستید، خوابیدید نسبت به آن، یعنی اهمیت نمی‌دهید.

«خفته از احوال دنیا» یعنی این‌طوری نیست که نمی‌داند چه می‌گذرد. احوال دنیا که به وسیله من‌های ذهنی ایجاد می‌شود برای چنین شخصی مهم نیست. ما الآن این مطلب را یاد گرفتیم از مولانا در طول این درس‌ها که در این لحظه اگر مرکز ما عدم باشد، فضاگشا باشیم، خرد زندگی به فکر و عملمان بریزد، این درست است. اگر چیزی بیاید به مرکز و بی‌عقلی من‌ذهنی به فکر و عمل بریزد، این غلط است. دومی تخریب می‌کند، اولی آبادانی می‌کند.

پس بنابراین در این لحظه من نسبت به آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد خفته‌ام، درست است که احوال دنیا را نشان می‌دهد، فقط این لحظه؟ نه، همیشه و چیستم؟ مانند قلم در دست خداوند، یعنی شما اگر مرکز را عدم کنید و لحظه به لحظه فضا گشوده بشود و گشوده بشود و گشوده بشود، دائماً زندگی یا خداوند دارد از شما به‌عنوان قلم استفاده می‌کند و زندگی شما را می‌نویسد، یعنی خرد کل دارد شما را اداره می‌کند. از احوال ذهن بی‌خبر هستید و در دست زندگی به صورت قلم دارید می‌نویسید.



خب می‌خواهید خرد کل که تمام کائنات را اداره می‌کند زندگی شما را بنویسد؟ یا نه می‌خواهید من‌ذهنی که عقلش بی‌عقلی است و پر از درد است، شما نگاه کنید انگیزه فکریهای ما خشم است، حسادت است، انتقام‌جویی است، غصه است، حال بد ما است، قضاوت است، این‌ها چه‌جور فکریهایی به‌وجود می‌آورند؟ ما این‌ها را اگر عمل کنیم، به کجا می‌رسیم؟

شما الآن یک کمی روی خودتان تمرکز کنید خواهید دید که خرابکاری‌های زندگی شما فقط به این دلیل شده که در این لحظه شما فضا را باز نکردید و ذهن شما آمده مرکز شما. مانند قلم در پنجه برگردان یا حرکت دست خدا نبودید. این‌ها خب نمادگونه دارد صحبت می‌کند، خدا که دست ندارد که. «چون قلم در پنجه تَقْلِبِ رَبِّ» یعنی وقتی که شما از دست من‌ذهنی خارج شدید، زندگی شما را اداره می‌کند. همان بیت اول می‌شود.

❖ ❖ ❖ پایان بخش اول ❖ ❖ ❖



بر سر گنج، از گدایی مُردهام زانکه اندر غفلت و در پَردهام (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۲۳)

پس این فضای گشوده شده در این لحظه گنج است، برای این که ما را به زندگی زنده می کند و هشیاری ما را از جنس حضور ناظر می کند. در واقع ما به مقصود آمدنمان زنده می شویم که آمده ایم به این جهان پس از مدت کوتاهی که در ذهن اقامت می کنیم، به بی نهایت و ابدیت او زنده می شویم. در غزل هم هست، در غزل یک بیت هست می گوید که

اگرچه آینه روشنم، ز بیم غبار روا بود که دوسه روز در نمدِ گردم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۶)

نمد: مجازاً پوششی که آینه را با آن می پوشانند.

«دوسه روز در نمد گردم» می گوید من از آن ور که آمدم آینه بی عیب و روشنی بودم، «دوسه روز» گفتیم تا هشت نه سالگی یا حتی پایین تر آینه را در قاب نمدی بگذارند. این خودش نشان می دهد که من در این من ذهنی مانند شمشیر تیزی در غلاف بودم یا مثل آینه بودم در نمد.

ما الآن اگر اجازه می دهیم ذهن ما بیاید به مرکزمان، مرکزمان جسم می شود، در واقع نمی دانیم که بر سر گنج هستیم، اما چون این چیزها می آید مرکز، من گدای جهان هستم. چرا می آید مرکز؟ برای این که من می خواهم. چه می خواهم؟ زندگی را از آن چیزی که ذهنم نشان می دهد می خواهم.

می شود زندگی را شما از آن چیزی که ذهنتان نشان می دهد نخواهید و از خودتان بخواهید، خودتان زندگی هستید. می گوئیم خود اصلی من باید زنده بشود، خود اصلی من تبدیل شده به من ذهنی. می گوید بر سر گنج از این که یک گدا دارم، مردهام، این گدا من را کشته در این قبر ذهن، غزل هم می گوید «لَحَد».

ما هشیاری هستیم آمدم همانیده شدیم، در واقع آموزش ثانویه ما این بوده که در همانیدگی های ما زندگی هست و همانیدگی ها را رها نمی کنیم و همانیدگی ها را می آوریم به مرکزمان، همانیدگی ها این لحظه به وسیله ذهنمان نشان می دهد خودش را و ما مرغی هستیم که فتنه آن دانه هستیم، می آوریم مرکزمان بر حسب او می بینیم، می شویم گدا. آن بیت ها را هم که مرتب می خوانیم می گوئیم که



خانه را من رُو فتم از نیک و بد خانهام پُر است از عشقِ اَحَد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۴)

هرچه بینم اندر او غیرِ خدا آن من نَبُود، بُودِ عکسِ گدا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۵)

اگر خانه را یک‌خرده پاک کنید از این همانیدگی‌ها و دردها و فضا باز بشود، یک مدتی واقعاً ذهنتان را نیاورید به مرکزتان چون مهم نیست، فضا باز می‌شود. خانه را من جارو کردم «رُو فتم از نیک و بد»، خانهام پُر شد از نور خداوند و الآن حتی گدای خودم را به‌صورت حضور ناظر یعنی من‌ذهنی‌ام را می‌بینم که این از جهان‌گدایی می‌خواهد بکند.

ولی چون من می‌دانم که هرچه این‌گدایی می‌خواهد بکند مهم نیست، روی من اثر نمی‌گذارد. یواش‌یواش این‌گدای من هم دست برمی‌دارد، برای این‌که آن چیزی را که او دنبالش می‌گردد، دست‌اول من الآن می‌گیرم از زندگی.

شما از اضافه کردن پولاتان یک‌خرده خوشی می‌گیرید، الآن وقتی فضا گشوده می‌شود مقدار زیادی شادی اصیل می‌آید، این شادی اصیل را با آن خوشی مقایسه می‌کنید، بعد کار گدا که دنبال آن خوشی است خنده‌دار می‌شود برایتان. دنبال چه می‌گردی تو ای گدای من؟! ای من به‌صورت گدا، این‌جا شادی اصیل و بی‌سبب، آرامش است، ببین من چقدر حالم خوب است! تو هنوز از بیرون می‌خواهی، اشتباه نمی‌کنی؟! او هم می‌گوید: «چرا، هرچه شما بفرمایید». امروز بیئتش را خواندیم گفت تمام اجسام مطیع شما می‌شوند.

پس بنابراین پس از این‌که خانه را رُو فتم از نیک و بد و پر از نور احد شدید و هرچه در او می‌بینید غیر از خدا، می‌بینید عکس‌گدای خودتان آن‌جا افتاده چون آینه هستید، در این آینه عکس‌گدایتان افتاده. گدایتان یواش‌یواش دست از گدایی برمی‌دارد، طول می‌کشد، ولی دیگر دست از گدایی برمی‌دارد.

برای همین می‌گوید: «بر سر گنج، از گدایی مُرده‌ام»، برای این‌که از فکر همانیده به فکر همانیده می‌پرم پرده درست می‌کنم، این پرده مرا در غفلت نگه می‌دارد. غفلت چیست؟ غفلت همان نسیان است. نسیان یعنی فراموشی این‌که در این لحظه باید زندگی مرکز من باشد، یک جسم است می‌آید و دیده‌ایم وقتی جسم می‌آید، بخت بد نصیب من می‌شود، غصه و اندوه نصیب من می‌شود.



و این‌که ما الآن حالمان خراب باشد دچار غصه و اندوه و بخت بد بشویم، امروز مولانا به ما گفت که این با عدل خداوندی سازگار نیست، با لطف خداوندی سازگار نیست، این غلط است. آن‌جا هم داشتیم «نسیان» دیگر.

می‌گوید نسیان حمله می‌کند، نسیان چه‌جوری حمله می‌کند؟ امروز هم می‌خوانیم بیت‌هایش را، فراموشی زندگی یعنی عدم کردن مرکز، آوردن زندگی یا خدا به مرکز یادمان می‌رود، چرا؟ یک چیزی که الآن ذهن نشان می‌دهد می‌آید به زور به مرکز ما، چرا؟ ما عادت کردیم زندگی را از چیزهای ذهنی گدایی کنیم. در نتیجه می‌افتیم به سبب‌سازی ذهن. سبب‌سازی ذهن از این فکر به آن فکر به آن فکر تندتند، می‌شود «پرده». در عین حال که لحظه‌به‌لحظه یک چیزی می‌آید به مرکز من از طریق عدم نمی‌بینم، این غفلت است، این نسیان است. نسیان حمله می‌کند. نسیان یعنی فراموشی. بیت‌هایش را خیلی خوانده‌ایم برایتان، امروز هم می‌خوانیم.

ما ابزارهایی داریم این ابزارها بسیار مؤثر هستند. این ابزارها همین بیت‌هایی است که مرتب تکرار می‌کنیم، بلکه شما علاقه‌مند بشوید به این بیت‌ها و شما هم بردارید تکرار کنید. تکرار کنید، نگذارید عقل من ذهنی شما را متقاعد کند بگوید که من این را یک بار خوانده‌ام، دیگر فهمیدم.

این بیت‌ها با تکرار است که معنا را در شما روشن می‌کند. روشن شدن معنا موقعی است که واقعاً در این لحظه چیزی را که ذهنتان نشان می‌دهد نمی‌تواند بیاید به مرکزتان، این روشن شده برایتان. رفتارهای خودتان و کارهای این‌گدا، گدایی‌اش را از بیرون به صورت تصویر دیده می‌شود برای شما.

و ما متوجه می‌شویم که ما از یک کسی یک چیزی می‌خواهیم و اصلاً استدلال هم نمی‌کنیم می‌بینیم که این خیلی خنده‌دار است این، مضحک است. در حالی که من حالم خوب است آرامش دارم، هنوز این گدای من یک چیزی از کسی می‌خواهد و می‌خواهد برنجد. همین‌که می‌خواهد برنجد و شما نمی‌رنجید، یعنی قدرت شما به عنوان زندگی چربیده به این گدای شما؛ به او می‌گویید گدایی نکن من دیگر احتیاج به گدایی ندارم، تو دیگر سرور من نیستی، تو بنده هستی، تو باید خوار و خاکی بشوی. تعظیم خدا هم یعنی همین.

چيست تعظیم خدا افراشتن؟ خويشتن را خوار و خاکی داشتن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۸)

تعظیم: بزرگداشت، به عظمت خداوند پی بردن



ای گدای من، گدایی نکن. اگر هم هنوز گدایی می‌خواهی بکنی، تو نمی‌توانی کاری کنی که من جذب تو بشوم
برنجم، من دیگر از کسی نخواهم رنجید به‌خاطر گدایی تو.

مرغ بی‌هنگام و راه بی‌رهی آتشی پُر در بُنِ دیگِ تهی (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۲۶)

مرغ بی‌هنگام: خروس بی‌محل
راه بی‌رهی: راه بدون راه‌رونده، کنایه از بیراهه که هیچ‌کس حاضر نیست در آن حرکت کند.

این وضعیت ماست در من‌ذهنی که مرتب ذهنمان می‌آید به مرکزمان. مرغ من‌ذهنی در این لحظه بی‌هنگام
می‌خواند، یعنی اصلاً هنگام آن نیست که در این لحظه چیزی بیاید به مرکز شما و شما برحسب آن بخوانید، و
این راه، راه بی‌راهی است. در این لحظه اگر فضا باز بشود مرکز عدم بشود، این راه زندگی است، راه خرد است.
اگر آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد بیاید به مرکزتان شما به‌عنوان مرغ بی‌هنگام، بی‌وقت، دارید سروصدا
می‌کنید و مرغ بی‌هنگام را باید سرش را برید، می‌دانید، یا بریده می‌شود.

«آتشی پُر». آتشی پُر یعنی آتش زندگی، آتش عشق، خرد زندگی. این همه زندگی قدرت دارد. وقتی انسان فضا را
باز می‌کند آن قدرت پشتش است، آن عقل پشتش است، آن حس امنیت پشتش است، حس هدایت پشتش
است، آتش پُر زندگی، قدرت خداوند.

آتش پُر آمده روشن شده زیر دیگ تهی، چرا دیگ تهی است؟ شما یک چیز ذهنی را آوردید به مرکزتان. از این همه
کمکی که زندگی به ما می‌کند ما بادام پوک می‌کاریم. شما از یک آدم چهل‌پنجاه‌ساله بپرس خب در دیگ شما با
این آتش پُر خداوند چه پختید؟ هیچ‌چیز، مقدار زیادی درد، از همسر رنجش دارم، از بچه‌ام رنجش دارم، از
مردم رنجش دارم، خودم درد دارم، بدنم مریض است. همین را پختی؟! آتش پُر خداوند را، برکات او را، کمک
او را چکار کردی؟ هیچ‌چیز، تلف کردم.

پس تا زمانی که مرکزمان جسم می‌شود، آتش پُر زیر دیگ تهی است؛ تمثیل عالی. شما این بیت را در خودتان
پیاده کنید. من چه می‌پزم الان؟ اگر مرکز جسم است یا درد است، هیچ‌چیز نمی‌پزم! دارم درد می‌پزم.

«آتش پُر در بُنِ دیگِ تهی»، دیگ ذهن، مسئله می‌پزد، مانع می‌پزد، دشمن می‌پزد، درد می‌پزد، کارافزایی می‌پزد،
هیچ‌چیز! چرا؟ برای این‌که با عقل من‌ذهنی‌اش کار می‌کند. این‌ها را برای بیت اول می‌خوانیم.



به گرد تو چو نگر دم، به گرد خود گردم به گرد غصه و اندوه و بخت بد گردم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۶)

«بخت بد» این است که آتش پر را زیر دیگ تهی روشن کنی. تمثیلش خیلی عالی است، یک دیگ را بگذار هیچ چیز نگذار در آن، بعد یک هیزم بیاور و زحمت بکش و فوت کن و روشن کن، که دارم غذا می‌پزم، در دیگ هیچ چیز نیست.

مرغ بی‌هنگام: خروس بی‌محل.

راه بی‌رهی هم که راهی‌ست که راه نیست. باید این‌جوری معنی کنیم.

و این‌که می‌گوید بخت بد، غصه و اندوه، وقتی مرکزمان جسم می‌شود ایجاد می‌شود. این بیت را همیشه یادمان باشد:

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

گفتیم زندگی یا خداوند زنده است. زنده جاوید است. خداوند نمی‌میرد، ما هم از آن جنس هستیم. ما که آمدیم من ذهنی درست کردیم، من ذهنی مُرده است، بنابراین از زنده‌اش، از امتداد خودش که ما باشیم، زنده بودن ما، مردگی را بیرون می‌کند. مردگی ما من ذهنی است. در نتیجه من ذهنی طوری پروگرام (program) شده که دائماً به خودش لطمه می‌زند.

من ذهنی که از آمدن چیزها به مرکزمان براساس جدایی تشکیل می‌شود، نفس زنده است، مثل این‌که دائماً خودکشی می‌کند. می‌خواهد خودش را بکشد، به خودش لطمه بزند. این بیت مهم است که به بیت اول غزل کمک می‌کند که شما متوجه می‌شوید که «بخت بد» یعنی چه. بخت بد این است که هر کاری که می‌کنی به خودت لطمه بزنی. ظاهراً با دید من ذهنی، به خودمان سود می‌رسانیم، ولی با دید درست زندگی، وقتی من ذهنی داریم، من ذهنی مثل یک کسی است که دائماً به خودش لطمه می‌زند.



«نَفْسِ زنده سوی مرگی می‌تند»، به عبارت دیگر زندگی این من‌ذهنی را طوری کوک کرده که بعد از ده‌دوازده سال شروع کند به خودش لطمه زدن، و ما این من‌ذهنی را نگه می‌داریم! پس این ابیات ما را بیدار کند دیگر که پس از ده‌دوازده‌سالگی اگر من‌ذهنی بماند، به خودش لطمه می‌زند. پس بی‌جهت نیست که زندگی ما خراب می‌شود.

جان جمله علم‌ها این است، این که بدانی من کی‌ام در یوم دین (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۵۴)

یوم دین: روز جزا، روز رستاخیز

«یوم دین» یعنی روز جزا، این لحظه است. علم‌های ذهنی که با آن همانیده‌ایم، این‌ها دانش جان نیست. می‌گوید جان همه علم‌ها این است که در این لحظه، در یوم دین، توجه کنید یوم دین یعنی روز رستاخیز، روز جزا، روز قیامت، ولی این لحظه است. این لحظه ما می‌توانیم به او زنده بشویم و مهم‌ترین دانش برای شما این است که شما در این لحظه بدانید چه کسی هستید؟ آیا از جنس خدا هستید، یا از جنس جسم؟ اگر از جنس جسم نیستید، پس آن چیزی را که ذهنتان نشان می‌دهد نیاورید مرکزتان.

اگر گفتید من از جنس خدا هستم، از جنس آلت هستم، پس اجازه بدهید فضا باز بشود و مرکزتان عدم بشود. بیت‌ها را خواهش می‌کنم بخوانید، تکرار کنید، تکرار تا در شما زنده بشود.

و همین طور:

از هر جهتی تو را بلا داد تا بازگشَد به بی‌جهات (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی

هرموقع آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد می‌آید به مرکزمان، ما می‌رویم در جهت آن. نیروی زندگی را سرمایه‌گذاری می‌کنیم برویم در آن جهت. مثلاً پول می‌آید، انرژی‌مان را صرف این می‌کنیم برحسب پول بینیم و بینیم که پولمان چه‌جوری باید زیاد بشود. با آن همانیده هستیم. اگر همانیده نبودیم، هیچ اشکالی نداشت، مرکز ما عدم بود او به ما کمک می‌کرد با خرد زندگی پولمان هم زیادتر می‌شد، منتها اندازه‌اش را می‌فهمیدیم.



توجه کنید که خرد زندگی دارای توازن است، مثل مثلاً یک غذا می‌پزیم یک آشپز خوب می‌داند که از مصالحی که در آنجا به‌کار می‌برد، از جمله ادویه و این‌ها، نمک و فلفل و فلان، چقدر باید بریزد، یک آشپز ناشی نمی‌داند. زندگی یک آشپز خوبی است که اگر مرکز را عدم نگه دارید، توازن را در زندگی‌تان به‌وجود می‌آورد. ولی حرص من‌ذهنی آنقدر زیاد است که می‌گوییم که اگر من مرکز را عدم کنم خدا بیاید مرکز، ممکن است که این چیزهایی که من می‌خواهم به من ندهد آن موقع سر من کلاه می‌رود! و مخصوصاً به مردم نگاه می‌کنیم، «به‌گرد لقمه معدود خلق گردانند» و ما هم از آن‌ها تقلید می‌کنیم. می‌گوییم یک موقع به خدا زنده بشوم سکسم (sex) کم بشود، غذایی کم بشود، نمی‌دانم خانهاام کوچک بشود، برای چه باید ریسک کنم؟ بهتر است خودم انجام بدهم. غلط است این فکر. بنابراین:

از هر جهتی تو را بلا داد تا بازگشَد به بی‌جهت

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

بی‌جهت: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی

یعنی هر چیزی را بیاوری به مرکزت در آن جهت می‌روی، می‌رسی به بن‌بست، به درد. چه می‌گویند؟ این‌ها را در مرکزت نگذار، من را بگذار، من بی‌جهتم. اگر من را بگذاری، خرد من می‌ریزد به جهت‌ها. اگر آن جسم را بگذاری، عقل آن چیز می‌ریزد به جهت‌ها. عقل من‌ذهنی موفق نمی‌شود، تخریب می‌کند. عقل من موفق می‌شود، موازنه ایجاد می‌کند و موفق می‌کند تو را.

و این سه بیت:

دیده‌ای باید، سبب سوراخ‌کن تا حُجُب را بَرکنند از بیخ و بُن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۲)

تا مسبب بیند اندر لامکان هرزه داند جهد و آکساب و دکان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۳)

از مسبب می‌رسد هر خیر و شر نیست اسباب و وسایط ای پدر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۴)



سبب سوراخ‌کن: سوراخ‌کننده سبب
آکساب: کسب‌ها

به محض این‌که شما ذهنتان را نمی‌آورید مرکزتان، مرکزتان عدم می‌شود، آن چشم را پیدا می‌کنید. کدام چشم را؟ که سبب‌سازی ذهن را سوراخ می‌کند. می‌فهمید که سبب‌سازی ذهن، شما را در عقل من‌ذهنی نگه می‌دارد.

«دیده‌ای باید، سبب سوراخ‌کن»، یعنی من یک چشمی می‌خواهم که سبب‌سازی ذهن را به قول خودش «هرزه» بداند، بیهوده بداند. هر موقع افتادیم به سبب‌سازی ذهن، ذهنتان علت و معلول درست می‌کند، ذهنتان پایه را وضعیت این لحظه می‌گذارد. چکار می‌کند؟ وضعیت این لحظه را می‌آورد به مرکزتان، پایه را او می‌گذارد. براساس این وضعیت، یک وضعیت دیگری. براساس آن وضعیت، یک وضعیت دیگری. این‌ها عقل در آن نیست. حداکثر عقل من‌ذهنی در آن است. منتها عرض کردم این‌ها مخلوط است با هیجان‌ات ذهن. شما عقل من‌ذهنی را وقتی که دچار خشم و ترس و این‌ها می‌شویم بسیار مخرب بدانید.

ما با سبب‌سازی ذهن داریم زندگی خودمان را خراب می‌کنیم و از خرد زندگی محروم می‌شویم و مرتب هم چون سبب‌سازی می‌کنیم و حرف می‌زنیم، این استنباط را داریم با پندار کمالمان که من می‌دانم.

هیچ‌کس نمی‌داند، هیچ‌کس نمی‌گوید من نمی‌دانم. می‌بینید که چقدر ما اشتباهات من‌ذهنی خودمان را هم توجیه می‌کنیم تا از آن دفاع کنیم، من‌ذهنی را نگه داریم. یعنی نه تنها ما ذهنمان را می‌آوریم به مرکزمان من‌ذهنی می‌سازیم، بی‌عقلی می‌کنیم، تخریب می‌کنیم، تخریب‌های خودمان را می‌اندازیم گردن دیگران یا توجیه می‌کنیم. می‌گوییم این تخریب نیست، این آبادانی است! و از مردم می‌خواهیم تأیید کنند این را. مولانا می‌گوید اگر جسم را آوردی به مرکزت و خدا را نیاوردی، تخریب می‌کنی والسّلام، دیگر اصلاً جست‌وجو نکن.

دیده‌ای باید، سبب سوراخ‌کن

تا حُجْب را بَر کَنَد از بیخ و بُن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۲)

سبب سوراخ‌کن: سوراخ‌کننده سبب

«حُجْب» یعنی آمدن ذهن به مرکز و پشت‌سرهم، این می‌شود حُجْب، حجاب. آکساب یعنی کسب‌ها. سبب سوراخ‌کن: سوراخ‌کننده سبب. حُجْب یعنی حجاب‌ها.

وقتی فضا باز می‌کنید مسبب را می‌بینید. صنع و صانع را با هم می‌بینید. یعنی خودتان را که از آن جنس هستید و صانع، خداوند هم که از آن جنس هست، وحدت ایجاد می‌شود، متوجه می‌شوید.



مسبب را در لامکان، «لامکان» این فضای گشوده شده است، ببیند و بفهمد که این جهد من ذهنی با سبب سازی ذهن که مثل یک دکان است، بیهوده است، هرزه است. «هرزه داند جهد و آکساب و دکان»، این مصرع دوم معنی اش این نیست که ما نباید جدیت کنیم، یا کار کنیم. شما روزی می توانید شانزده ساعت کار کنید. می توانید تندتند کار کنید، ولی با من ذهنی کار نکنید. چون من ذهنی کار می کند، مسئله ایجاد می کند، دشمن ایجاد می کند، درد ایجاد می کند و حجاب را بیشتر می کند، مانع ایجاد می کند.

اگر شما واقعاً این نیم بیت را که می گوید «هرزه داند جهد و آکساب و دکان» خوب بفهمید، یعنی بگویند کوشش ها و کسب ها و این دکان من ذهنی واقعاً هرزه است، بی فایده است، هرچه با ذهن من انجام می دهم به نتیجه نخواهد رسید. من باید فضا را باز کنم، مسبب که خدا است و زندگی است بیاورم به زندگی ام.

«از مسیب می رسد هر خیر و شر»، حالا خیر و شری که ذهن تجسم می کند، براساس زیاد شدن یا کم شدن همانندگی هاست. می گوید بدان که مسبب این کار را می کند. ولی در سبب سازی ذهن، ما می گوییم این دشمن ما این کار را می کند. دشمنان ما دارند تخریب می کنند.

دشمنان نیستند، ما خودمان هستیم یا مسبب است می خواهد به ما نشان بدهد که مرکز ما خدا نیست، عدم نیست. ولی ما توجیه می کنیم. برای همین می گوییم که نه، این ها اسباب و وسایط است. می گوید نه، اسباب و وسایط ذهنی نیست، آن چیزهایی که در ذهنت تصور می کنی علت بدبختی من این ها هستند، علت شکست من این ها هستند، این ها نیست! علتش این است که مرکزت را عدم نمی کنی، فضاگشایی نمی کنی، از خرد زندگی استفاده نمی کنی.

پس شما یک چشمی می خواهید که سبب را سوراخ کند. یعنی همین که شروع کردید به سبب سازی ذهن، فوراً بفهمید بکشید عقب تماشا کنید. یا شروع کردید به خواستن، بفهمید که من دارم به صورت ناظر گدای خودم را می بینم. من گدا نیستم، من اصل شادی هستم. با فضای گشوده شده وصل شده ام به منبع شادی.

و این بیت را که ما مرتب می خوانیم، سه بی تی است که در واقع بسیار مهم است و مفهومش این است که شما این کار عدم کردن مرکز و شناسایی این که ذهن نباید به مرکز بیاید، مرکز نباید جسم بشود، این باید ادامه پیدا کند. این اسمش هست «استکمال تعظیم» و شما توجه کنید اگر شناسایی کنید که ذهنتان به مرکزتان نیاید، این اسمش «تعظیم» است و مولانا اسمش را می گذارد مثل چادر، «افراشتن».



الآن فرض کن ما منقبض هستیم و هرچه ذهنمان نشان می‌دهد می‌آید مرکز ما و درد هم می‌کشیم، مرکزمان جسم است. و حالا این درس را شما از مولانا می‌شنوید و می‌گویید که خیلی خوب، آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد مهم نیست، مهم نیست، مهم نیست، مهم نیست، یک مقدار فضا باز می‌شود. فضا باز می‌شود مرکز عدم می‌شود. این‌که فضا باز شد، مرکز عدم شد، اسمش تعظیم خداست. یعنی شما می‌گویید که خداوند و خردش مهم‌تر و مؤثرتر از عقل من ذهنی‌ام است. عقل من ذهنی من موقعی هست که چیزی بیاید مرکز، اگر این نیامد، این خرد خداست. خوب این خرد خدا مهم‌تر از آن است. حالا من فضا را یک‌خُرده باز کردم.

چرا مولانا می‌گوید افراشتن؟ می‌گوید: «چیست تعظیم خدا افراشتن؟» برای این‌که هرچه این فضا وسیع‌تر می‌شود، من بهتر زیر نفوذ زندگی یا خداوند می‌آیم. برای همین می‌گوید افراشتن، افراشتن. و این باید بی‌نهایت بشود و هیچ جسمی در زندگی شما وجود نداشته باشد که جرئت این را بکند یا نیروی این را پیدا کند که بیاید به مرکزتان، اگر شما در این راه موفق بشوید، یعنی موفق شدید.

اگر یک جسمی بیاید به مرکزتان، برحسب آن فکر کنید، این اسمش «نسیان» است. حالا مردم در نسیان هستند برای این‌که منقبض هستند هر لحظه یک جسمی در مرکزشان هست، درواقع همان‌دگی‌ها هست، پس اصلاً تعظیم خدا ندارند. آن کسی هم که این چیزها را می‌خواند، جدی نمی‌گیرد، ادامه نمی‌دهد، چه چیزی را ادامه نمی‌دهد؟ این نگهبان خود بودن و تیز بودن که ذهنم به مرکز نیاید، چون ذهنم به مرکز بیاید، نسیان به من حمله کرده. و هر موقع ذهنم بتواند به مرکز بیاید، من مؤاخذه می‌شوم یعنی زندگی یک ضرری به من خواهد زد. نه این‌که خداوند ضد ما باشد، این قانون است!

چندین جا خواندیم، گفت تو لطیفی اما جباری. خداوند لطیف است اما قوانین خودش را اجرا می‌کند. یعنی می‌گوید خدا مهربان است، بروم از ارتفاع صد متری خودم را بیندازم پایین، خوب مهربان است دیگر مرا حفظ می‌کند. می‌گوید نه! از صد متری خودت را بیندازی پایین، چون قانون جاذبه را من ایجاد کردم، می‌میری، استخوان‌هایت می‌شکند، نکن این کار را. پس هم لطیف است، هم قوانین خودش را اجرا می‌کند.

حالا یک قانون چه هست؟ قانون این است که اگر ذهنت که جسم است بیاید مرکزت، این اسمش «نسیان» است، یعنی شما فراموش کردی خدا را بیاوری به مرکزت، شما حتماً لطمه خواهی خورد. حالا در ابتدا این لطمه‌ها کوچک است، بزرگ نیست، یواش‌یواش تبدیل به «ریب‌المنون» می‌شود، یواش‌یواش تبدیل به امراضی می‌شود که دیگر غیرقابل علاج است. یک موقعی هست که حتی دستاوردهای مادی‌مان را از دست می‌دهیم ما، روابطمان



خراب می‌شود. این‌ها چه هست؟ این‌ها لطمه‌های آوردن جسم به مرکزمان است و نسیان است. نسیان لطمه می‌زند.

برای همین این سه بیت را و سه بیت قبلی را هی که من می‌خوانم، شما هر روز چندین بار شاید بخوانید که سه بیت این را می‌گوید، می‌گوید که آدم‌ها که من ذهنی دارند، شب خوابشان نمی‌برد، می‌ترسند دزد بیاید اموالشان را ببرد. اما دزد دیو، وقتی یک چیزی می‌آید مرکزشان می‌دزدد زندگی را، عین خیالشان نیست. شب بیدار می‌مانند که مردم نیایند یک چیزی از خانه‌شان بردارند ببرند، شب نمی‌خوابند. اما شب ذهن و نسیان را می‌خوابند درحالی‌که دیو می‌دزدد! با آوردن چیزی در مرکز، زندگی ما را تلف می‌کند. و اشاره می‌کند به آیه قرآن می‌گوید که حتماً مؤاخذه می‌شوی، اگر چیزی بیاید به مرکزت، ضرر باید بدهی. ساده است نه؟

اگر شما برحسب چیزی فکر کنید، مرکزتان جسم باشد، حتماً باید یک هزینه‌ای بپردازید. نمی‌شود نپردازید. چرا؟ برای این‌که شما نمی‌خواهید این چادر تعظیم را افراشته کنید، افراشته کنید تا هیچ چیز در مرکزتان نماند. بنابراین، این سه بیت مهم است.

خواب چون درمی‌رمد از بیم دل خواب نسیان کی بود با بیم حلق؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۰)

لَا تُؤَاخِذِ اِنْ نَسِينَا، شَدِّ گَوَاه
کِه بُود نَسِيَان بَه وَجْهِي هَم گَنَاه

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۱)

زآنکه استکمال تعظیم او نکرد
ورنه نسیان درنیوردی نبرد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۲)

هرسه بیت مهم است. می‌گوید در من ذهنی آدم‌ها با چیزهایشان همانیده‌اند، شب نمی‌خوابند خدایی نکرده کسی نیاید بدزدد. اما تعجب‌آور نیست که یک کسی می‌خواهد تمام زندگی‌شان را ببرد، چون چیزها را در خانه ما شب بیدار می‌مانیم که داشته باشیم برای زندگی کردن، اما کل زندگی را یک کسی می‌برد، ما خوابیدیم در ذهن! «خواب چون درمی‌رمد از بیم دل»، «دل» نماد آن چیزی است که ما در خانه داریم. در این صورت «خواب نسیان کی بود با بیم حلق؟» حلق یک کسی مثلاً می‌آید گردش را ببرد، جانش را بگیرد. یعنی لحظه‌به‌لحظه ما غافل



هستیم از این که چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد خودش را هل می‌دهد به مرکز ما و ما را می‌کشد، جان ما را می‌دزدد، زندگی ما را می‌دزدد.

و این بیت بعدی می‌گوید که «لَا تَوَاخِذِ اِنْ نَسِينَا، شد گواه»، می‌گوید این آیه گواه بر این است که اگر مرکز ما جسم باشد، این گناه است و هزینه می‌دهیم. برای این که انسان ادامه نمی‌دهد به این عمل که تیز باشد، هشیار باشد، ناظر باشد که چیز ذهنی نیاید مرکزش. اگر نیاید، تکامل پیدا می‌کند در تعظیم خدا، یعنی بیت اول. بیت اول می‌گوید من باید تمام امورم را دست زندگی و خرد او قرار بدهم. اگر سی درصدش را قرار بدهم خب این نمی‌شود، هی باید ادامه بدهیم.

اشکال بعضی از شما هم همین است دیگر، می‌گویند آقا ما دیگر یاد گرفتیم این‌ها را، و مولانا آن داستان خرس را می‌آورد که شخص با خرسش رفیق می‌شود، خرسش را مفید می‌داند. یک پیر می‌آید می‌گوید این خرس را رها کن، بیا با من دوست بشو. می‌گوید نه، تو حسادت می‌کنی. توجه می‌کنید؟ پس تکامل تعظیم خدا یعنی روزبه‌روز شما باید جلو بروید تا تمام امورتان، فکرتان و عملتان از فضای گشوده می‌آید و اگر می‌آید، درصد کمی از من ذهنی‌تان می‌آید یا اصلاً از من ذهنی‌تان نیاید. هر موقع از من ذهنی‌تان می‌آید، حتماً یک چیزی آمده به مرکزتان و این نسیان است.

نسیان یعنی در این لحظه ما فراموش کردیم خدا را بیاوریم به مرکزمان، در نتیجه جسم را آوردیم. این با ما جرئت می‌کند شوخی کند، ستیزه کند، جنگ کند «نسیان». ما که شعور عظیم هستیم، ما که امتداد خدا هستیم، ما که از جنس خرد کل هستیم، نسیان که مال ذهن است به ما حمله می‌کند و پیروز می‌شود. پیروز نشده؟ این همه بیت خواندم «بر سر گنج، از گدایی مُرده‌ام». اگر می‌گوید درونم خالی بشود، عکس گداییم را می‌بینم. شما عکس گدایتان را می‌بینید؟ شما متوجه هستید که در غفلت و در پرده هستید؟ بر سر گنجی نشستاید اما گدا نمی‌گذارید، گدا می‌گوید من می‌خواهم گدایی کنم.

این همان آیه است که می‌گوید اگر در این لحظه جسم بیاید به مرکزمان، نسیان دست بدهد، ما مؤاخذه می‌شویم. اگر بخوانیم:

«...رَبَّنَا لَا تَوَاخِذْنَا اِنْ نَسِينَا اَوْ اَخْطَاْنَا...»

«...ای پروردگاری ما، اگر فراموش کرده‌ایم یا خطایی کرده‌ایم، ما را بازخواست مکن...»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۸۶)



از این آیه مولانا نتیجه می‌گیرد که اگر مرکز ما جسم بشود، ما مؤاخذه می‌شویم. حتماً یک چیزی باید به صورت ضرر یا تلف شدن زندگی‌مان پس بدهیم.

نحس شاگردی که با استاد خویش

همسری آغازد و، آید به پیش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۷۸)

با کدام استاد؟ استاد جهان

پیش او یکسان هویدا و، نهان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۷۹)

بیایم دوباره به این لحظه، اگر ما آن چیزی را که ذهنمان نشان می‌دهد بیاوریم به مرکزمان، گرچه شاگرد خدا هستیم، نحس می‌شویم. یادتان است بیت اول بود گفت «بخت بد»، «به گرد غصه و اندوه و بخت بد گردم»، نحسی هم همین است.

آن شاگردی نحس است، بدبخت است که با استاد خودش، خودش را یکسان بشمارد و بلند شود بیاید به پیش. آن موقع می‌گوید با کدام استاد؟ با استاد جهان. استاد جهان می‌تواند خداوند باشد. در این لحظه شما اگر جسمی را بیاورید مرکزتان، به صورت من‌ذهنی بلند می‌شوید و عقل ذهنی‌تان را ارائه می‌کنید در مقابل عقل استاد، در حالتی که او درون و بیرون شما را می‌بیند و شما می‌دانید ۹۹/۹۹۹ درصد بدن ما خالی است و زندگی یا خداوند خودش را به صورت خلأ در درون ما نفوذ داده. درواقع ما او هستیم. این ما هستیم که باید با عقل او ببینیم، با عقل او کار کنیم نه با عقل من‌ذهنی.

از این بیت‌ها نتیجه می‌گیریم که عقل من‌ذهنی همان هفت‌هشت سال اول می‌توانست قابل قبول باشد، بعداً دیگر کار نمی‌کند. در غزل هم هست یک بار خواندم، می‌گوید:

اگرچه آینه روشنم، ز بیم غبار

روا بود که دوسه روز در نمد گردم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۶)

«نمد» همین ذهن است، ما یک آینه هستیم و بیت می‌گوید که درست است که من‌ذهنی درست کردیم، اما من‌ذهنی درواقع نمدی است، نمد مثل مثلاً یک قاب‌مانندی دیدید که دوتا تکه تکه فرض کن پلاستیک را درست کنند و یک آینه را داخل آن بگذارند، ذهن آن‌طوری است.



ما آینه هستیم که از جنس «آلست» هستیم و چند روز رفتیم در ذهن و این را زندگی می‌خواهد بیاورد بیرون، و شما هم این را درک می‌کنید و می‌گویید که نه، آن چیزی که در واقع این قاب نشان می‌دهد، ذهن نشان می‌دهد، این مهم نیست. در نتیجه یواش‌یواش این آینه دارد از این نم‌می‌آید بیرون، ولی تا آخر عمرتان در نم‌نمی‌تواند باشد.

ولی اگر شما تصمیم بگیرید این آینه را در نم‌نگه دارید، شما شاگرد نحس می‌شوید و دارید با استاد خودتان که خداست «همسری» آغاز می‌کنید. همسری یعنی من هم هستم، مساوی تو هستم، بلکه بهتر از تو هستم و این را ما می‌گوییم. اگر ما بهتر از خدا نیستیم با این ادعا، چطور که هم‌هاش با من ذهنی‌مان کار می‌کنیم و نمی‌گذاریم او زندگی ما را اداره کند و بی‌ادبی می‌کنیم؟ تعظیم خدا را، همین الان گفتیم، به‌جا نمی‌آوریم؟

به‌جا آوردن تعظیم خدا در این لحظه یعنی خدا مهم‌تر است، عقل او مهم‌تر است و این ذهن ما نباید به مرکز و عقل من مهم نیست. اگر بیاید به مرکز، برحسب او هم فکر کنم، این مهم نیست، من را می‌اندازد به سبب‌سازی ذهن.

بازگرد از هست، سوی نیستی طالب ربّی و ربّانیستی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۸۸)

این هم بیتی است که دوباره نشان می‌دهد اگر چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد بیاید به مرکزتان می‌شوید «هست». تو نگذار بیاید، بنابراین از هست بودن، از من ذهنی داشتن، هستی یا حس وجود در ذهن داشتن برگرد به فضای گشوده‌شده، سوی نیستی که این نیستی معادل زندگی است؛ برای این‌که دراصل ما از جنس زندگی هستیم و طالب خدا هستیم و جنس خدایی داریم.

پس جنس من ذهنی جنس اصلی ما نیست. «طالب ربّی و ربّانیستی». درست است که وقتی ذهنمان می‌آید به مرکزمان ما طالب این دنیا هستیم، ولی وقتی این چیز نیاید به مرکز و باز بشود، من اصلی‌ام کار کند، من متوجه می‌شوم که من از جنس «آلست» هستم، از جنس زندگی هستم و طالب او هستم و جذب آن‌ور دارم می‌شوم.

شما برای این‌که این پدیده‌ها خودش را نشان بدهد باید این موضوع حداقل به‌طور عمیق و جامع درک بشود که هرچه ذهن نشان می‌دهد مهم نیست تا این فضا خودبه‌خود باز بشود، فضای گشوده‌شده با شما حرف بزند در درون.



بعد متوجه می‌شوید که مولانا چرا می‌گوید ای بابا من شاگرد بدبختِ نحسِ با بختِ بدِ خداوند بودم، برای این‌که دائماً من ذهنی‌ام را بالا می‌آوردم، عقل خودم را به‌کار می‌بردم، دائماً در پرده بودم، در غفلت بودم، دائماً در نسیان بودم، من هیچ موقع تعظیم خدا را به‌جا نیاوردم برای این‌که هیچ موقع من ذهنی‌ام را صفر نکردم. هیچ موقع نبوده که من «آنصیتوا» را رعایت کنم و ذهنم را خاموش کنم، نکردم. هیچ موقع نبوده که به خودم و به دیگران اعتراف کنم که «نمی‌دانم». هیچ موقع نبوده که من ناموس نداشته باشم و کاری که مردم می‌کنند، حرفی که می‌زنند، به من برنخورد. هیچ موقع نبوده که من یک کاری بکنم از داخل آن درد نیاید.

این‌ها را بررسی کنید می‌رسیم به این‌که:

بازگرد از هست، سوی نیستی

طالب ربّی و ربّانیستی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۸۸)

بازگرد اکنون تو در شرح عدم

که چو پازهرست و، پنداریش سم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۵)

این هم همین را می‌گوید. الآن شما یک دردی را، یک چیز ذهنی را می‌آوردی به مرکزت منقبض می‌شدی. الآن نیاور، به‌صورت مرکز عدم باز شو. «شرح عدم» نه این‌که بخواهیم عدم را شرح بدهیم، بلکه مرکزت را عدم کن بگذار شرح یعنی باز شدن در درونت صورت بگیرد.

یعنی شما دائماً می‌گویید که من می‌خواهم درونم باز بشود، باز بشود، من تعظیم خدا افراشتن را می‌خواهم. دائماً حواستان باشد که خودتان را، من ذهنی‌تان را خوار و خاکی نگه دارید. خوار و خاکی نگه داشتن یعنی به حرفش گوش نمی‌دهید، نمی‌تواند بیاید به مرکزتان، حرف‌هایش مهم نیست. مثل یک بچه می‌ماند که مادر، این بچه را دارد مثلاً چهار سالش است، بچه همراه مادر می‌گوید مامان این شیرینی را می‌خواهم، مامان نان می‌خواهم، مامان الآن مربا می‌خواهم، ماست می‌خواهم، الآن می‌خواهم بروم چرخ و فلک سوار بشوم، مامان هم اصلاً گوش نمی‌دهد.

شما هم به من ذهنی‌تان این‌طوری هست دیگر آن‌جا، هی می‌خواهد. مادر اگر بخواهد که به حرف‌های بچه‌اش گوش بدهد که اصلاً دیگر هیچ کاری نباید بکند که. شما هم همین‌طور. شما به‌عنوان حضور ناظر به این‌گدایتان نگاه می‌کنید می‌بینید این را می‌خواهد، آن را می‌خواهد، آن را می‌خواهد. شما اهمیت نمی‌دهید. در نتیجه اهمیت



که نمی‌دهید فضا باز می‌شود. هرچه فضا بازتر می‌شود، اداره امور زندگی‌تان بیشتر دست خرد کل می‌افتد تا من ذهنی.

من ذهنی حرف می‌زند، ولی چون جدی نمی‌گیرید عمل نمی‌کنید به حرف‌های من ذهنی‌تان. یواش یواش از قدرت می‌افتد چون زیر نفوذ خود زندگی درمی‌آید.

برای همین می‌گوید فضا را باز کن و مرکز را عدم کن. این مثل پادزهر است، منتها با فکر من ذهنی‌اش به نظر سم می‌آید، چون هرچه فضا گشوده‌تر می‌شود آن کوچک‌تر می‌شود. فضا بازتر، من ذهنی کوچک‌تر. من ذهنی بزرگ‌تر فضا بسته‌تر. این طوری است. پس اگر با دید من ذهنی‌تان فضاگشایی سم است، این دید غلطی است. برای همین می‌گفت «دیده‌ای خواهی سوراخ کن». همین‌که دید عدم می‌آید، این دید عدم درست است، متوجه می‌شوید که سبب‌سازی ذهنتان برایتان خنده‌دار می‌شود. هر موقع سبب‌سازی ذهنتان، فکرهای خودتان یعنی فکرهای من ذهنی‌تان برایتان خنده‌دار شد بدانید که پیشرفت کرده‌اید و می‌شود.

نشستید فکر می‌کنید بعد می‌خندید. چه کسی فکر می‌کند؟ من ذهنی. یک چیزهایی در هپروت برای خودش فکر می‌کند. قبلاً جدی می‌گرفتید، الان جدی نمی‌گیرید. و:

ز باغ عشق طلب کن عقیده شیرین که طبع سرکه فروش است و غوره افشاری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۵)

ما در این لحظه فضا را باز می‌کنیم، در غزل هم هست، به باغ عشق می‌رسیم و شیره را، زندگی را از آن می‌کشیم. «ز باغ عشق طلب کن»، عشق، هرچه فضا گشوده‌تر می‌شود ما بیشتر به عشق زنده می‌شویم. عشق یعنی وحدت با خداوند. هرچه من ذهنی کوچک‌تر می‌شود این فضای درون بیشتر می‌شود، همین شرح درون، شرح یعنی انبساط. شرح دو معنا دارد: یکی توضیح دادن، یکی هم باز شدن. بیشتر اوقات در مولانا «باز شدن» است، که در بود دیگر «بازگرد اکنون تو در شرح عدم»، یعنی مرکزت را عدم کن، ذهنت را بیکار کن، مهم ندان، بگذار مرکز عدم شروع کند به باز شدن.

توجه کنید این مرکز عدم که الان دارد باز می‌شود، منبسط می‌شود، تا کجا منبسط خواهد شد؟ تا بی‌نهایت، تا بی‌نهایت. هرچه بازتر می‌شود، زندگی شما راحت‌تر می‌شود. برای همین می‌گوید که فضا را باز کن، از باغ عشق شیره زندگی را بگیر برای این‌که «طبع»، طبع یعنی من ذهنی، سرکه فروش است، غم فروش است. در غزل بود



غصه و اندوه و بختِ بد، که من‌ذهنی سرکه‌فروش است و غوره‌افشار. غوره‌افشار هم که یعنی همین ترشی را به‌وجود آوردن، تلخ کردن زندگی، غصه و اندوه به‌وجود آوردن.

پس اگر جسم‌ها را بیاوری مرکزت، «طبع» به‌وجود می‌آید، من‌ذهنی به‌وجود می‌آید که تلخی می‌بیند و تلخی به‌وجود می‌آورد و درد ایجاد می‌کند و مسئله ایجاد می‌کند و دشمن ایجاد می‌کند و مانع ایجاد می‌کند.

هر که او عاشق جسم است، ز جان محروم است

تلخ آید شکر، اندر دهن صفرایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰)

«هر که او عاشق جسم است» یعنی چه؟ یعنی این لحظه ذهنش را که جسم را نشان می‌دهد، این جهان را نشان می‌دهد، وضعیت را نشان می‌دهد می‌آورد به مرکزش. هر چیزی که بتواند به مرکز ما بیاید ما از جنس او می‌شویم.

پس «هر که او عاشق جسم است» یعنی کسی که ذهنش را می‌آورد به مرکزش، از جان محروم است و شکر یعنی شادی زندگی که الآن هم می‌گفت «پازهر»، شفای زندگی که از فضاگشایی به‌دست ما می‌آید، به دهان کسی که به درد مبتلا است، دردهای من‌ذهنی را باید تکرار کند و در جهان پخش کند تلخ می‌آید.

یعنی کسی که درد دارد، صفرایی است، از شیرینی زندگی خوشش نمی‌آید، از شادی زندگی خوشش نمی‌آید. یک خوشی‌های خاصی برای خودش دارد که از من‌ذهنی می‌آید که بیت قبل بود «طبع سرکه‌فروش است».

اگر شکر یعنی شادی بی‌سبب، آرامش خدایی به کسی که من‌ذهنی دارد و درد دارد شیرین نمی‌آید، گوارا نیست، خوشش نمی‌آید، دنبال شادی باسبب است. بعضی موقع‌ها سبب‌ها بسیار منفی هستند. شما مثلاً تجسم کنید یک آدمی را که از خراب شدن وضع انسان‌های دیگر، به درد افتادشان لذت می‌برد. خوشی‌اش این است که یکی دیگر «کن‌فیکون» بشود، ورشکست بشود، گرفتار بشود، به مسئله بیفتد.

«هر که او عاشق جسم است». این‌ها را می‌خوانیم شما فوراً به خودتان نگاه کنید بگویید من آیا عاشق جسم هستم؟ اگر عاشق جسم هستم، این لحظه هر چیزی را که ذهنم نشان می‌دهد من می‌آورم به مرکزم. آیا آگاه هستم از این؟ بپرسید. اگر آگاه هستید نکنید این کار را.

اگر عاشق جسم باشید جان خداگونه‌تان زنده نخواهد شد و امروز هم در غزل داریم می‌گوید که اگر جان خداگونه‌تان نیست، پس جان خداگونه‌تان در لحد یا قبر من‌ذهنی مرده‌است. و همین‌طور این بیت هفته گذشته

خواندیم:



بیرون شدم زآلودگی با قوت پالودگی اوراد خود را بعد ازین مقرون سبحانی کنم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۱)

پالودن: صاف کردن، پاک کردن، چیزی را از صافی یا غربال رد کردن

ما حتی امروز با ابیات مولانا این‌جا بیان کردیم و یاد گرفتیم که ما آمدیم همانیده شدیم، هر همانیدگی درد به‌وجود می‌آورد، پس ذهن یک جای آلوده‌ای است و ما در ذهن زندگی می‌کنیم، آلوده هستیم به درد و همانیدگی.

و انسان اگر، گفتم، جسم را که ذهن نشان می‌دهد، به مرکزش نیاورد فضا باز بشود، این فضای باز شده قوت پالودگی دارد. از آن‌جا آبی می‌آید که آلودگی ما را شست‌وشو می‌دهد. درست است؟

می‌خواستیم این «اوراد» را دوباره توضیح بدهم. اوراد به معنی ورد، دعا، خواست یا حالا هرچه معنی می‌کنید، ولی توجه کنید شما می‌دانید اگر مرکز ما جسم باشد، این مرکز ما یک انرژی پخش می‌کند. درواقع این انرژی را مثل آنتن می‌ماند، می‌گوید اوراد.

اگر فضا باز باشد این انرژی، این برکت، مقرون سبحانی است، یعنی قرین با خداست. این آنتن الان انرژی سازنده پخش می‌کند. ولی اگر یک جسمی بیاید مرکزتان، بنابراین همانیدگی و درد در مرکز شما باشد، شما وردتان یا بگوئیم آنتنتان، دعای بد پخش می‌کند و این دعا امروز در بیت اول بود، می‌گفت بخت بد.

درست مثل این است کسی که مرکزش همانیدگی است و درد است، دائماً از زندگی می‌خواهد من را ذلیل کن، بدن من را خراب کن، من را زود بکش، نگذار من پیشرفت بکنم، روابط من را خراب کن، دارد یک همچو چیزی می‌گوید. ممکن است ظاهراً شما نگوئید، ولی اصل این مرکز است. شما هم می‌دانید از قانون قرین:

از قرین بی‌قول و گفت‌وگوی او

خو بدزد دل نهان از خوی او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

یعنی چرا؟ برای این‌که مرکز هر انسانی یک آنتن است. بدون این‌که ما بفهمیم، آنتن مرکز ما آن برکت را یا آن نفرین را حالا هرچه هست می‌گیرد. اگر بد است، بد را می‌گیرد، اگر خوب است، خوب را می‌گیرد.

پس بنابراین شما ببینید که این وردی که، این انرژی‌ای که، این هشیاری‌ای که شما الان از مرکزتان پخش می‌کنید یک انرژی تخریب است یا واقعاً مقرون سبحانی است؟ خداگونه است؟ سازنده است؟ هر لحظه خرد زندگی به



فکر و عملتان می‌ریزد؟ شفای زندگی جاری است در شما؟ یا نه، یک انرژی مخرب از آنتن شما پخش می‌شود؟ در اولین قدم شما را دارد خراب می‌کند. پس باید بیرون بشوید از آلودگی با قوت پالودگی زندگی که از فضاگشایی می‌آید.

خب دیگر این ابیات را خواندیم رسیدیم به این سه بیت اول:

به گرد تو چو نگردم، به گرد خود گردم
به گرد غصّه و اندوه و بخت بد گردم

چو نیم‌مست من از خواب برجهم به صبح
به گرد ساقی خود طالب مدد گردم

به گرد لقمه معدود خلق گردانند
به گرد خالق و بر نقد بی‌عدد گردم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۶)

معدود: شمرده، مجازاً اندک و محدود

به‌نظرم دیگر کاملاً می‌فهمیم که دارد می‌گوید من باید به گرد تو بگردم، اگر به گرد تو نگردم، یعنی تو زندگی من را اداره نکنی، اگر قربان تو نشوم، در این صورت به گرد من ذهنی خودم باید بگردم. اگر به گرد من ذهنی خودم بگردم، در واقع دارم به گرد غصّه و اندوه و بخت بد می‌گردم، زندگی‌ام خراب خواهد شد، و چاره این است که در این لحظه من فضاگشایی کنم، در این لحظه نیم‌مست از خواب، یعنی خواب ذهن بیدار بشوم.

ببینید کلمه «برجهم» را به‌کار می‌برد، یعنی یک‌دفعه ما از این خواب بیدار می‌شویم، اگر شما ذهنتان را به مرکزتان نیاورید و فضا یک ذره باز بشود. فضاگشایی در واقع کشیده شدن اصل ما از جذب ذهن است. فضاگشایی چیست؟ از بیرون که نمی‌آید، شما که محکم گرفته بودید چیزها را، یک ذره شل کردید، یک‌خرده باز شد، در نتیجه شرح عدم شد، درونتان باز شد.

و صبح یعنی همین شراب که از آن‌ور می‌آید، همین‌طور صبح است الآن و اگر این‌طوری بشود من یادم می‌ماند که دوباره برنگردم از چیزی که ذهنم نشان می‌دهد کمک بخواهم. از ساقی خودم که خداوند است، زندگی است کمک بخواهم خواست و تقلید از مردم هم نمی‌کنم، برای این‌که «به گرد لقمه معدود خلق گردانند». مردم دنبال



یا گرد چیزهای ذهنی قابل شمارش می‌گردند، معدود. من به آن‌ها نگاه نمی‌کنم و ابیات دیگری هم اگر رسیدیم راجع به تقلید خواهیم خواند.

پس شما می‌گویید من تقلید نمی‌کنم. پس در این لحظه نمی‌گذارم چیزی بیاید به مرکز که ذهنم می‌خواهد هل بدهد به مرکز. پس به گرد مرکز عدم و نقد زندگی و خود زندگی، این لحظه ابدی می‌گردم.

این چهارتا دایره را هم که می‌بینید، ما به همین ترتیب در تکاملان می‌آییم همانند می‌شویم [شکل ۱ دایره همانندگی‌ها]، فضا را باز می‌کنیم [شکل ۲ دایره عدم]، باز نگه می‌داریم، بالاخره هیچ همانندگی در مرکزمان نمی‌ماند [شکل ۰ دایره عدم اولیه] و به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده می‌شویم که مقصود آمدنمان به این جهان در هفتاد و هشتاد سال به این جهان همین است. و سه بیت بعدی می‌گوید:

قوام عالم محدود چون ز بی‌حدیست
مگیر عیب اگر من برون ز حد گردم

کسی که او لحد سینه را چو باغی کرد
روا نداشت که من بسته لحد گردم

لحد چه باشد؟ در آسمان نگنجد جان
ز پنج و شش گذرم، زود بر احد گردم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۶)

لحد: گور، آرامگاه

«عالم محدود» عالمی است که ذهن نشان می‌دهد، ما می‌توانیم ببینیم و با ذهنمان تجسم بکنیم. این عالم محدود روی عالم نامحدود است. نامحدود خدا است، زندگی است و ما هم از آن جنس هستیم. در واقع ما الآن داریم درک می‌کنیم که تشکیل‌دهنده این چیزهایی که با ذهنمان می‌بینیم، این عالم زیر آن است که بی‌حد است، بی‌انتهاست، بی‌نهایت است.

بنابراین من به جای این‌که در ذهن در محدودیت بگردم، باز هم می‌رسیم به این لحظه که یک چیزی را بیاورم برحسب آن فکر کنم، نه، آن چیز را نمی‌آورم و حول مرکز عدم می‌گردم و این حول مرکز عدم و فضای گشوده شده گشتن یعنی تعظیم خدا را یک عده‌ای عیب خواهند گرفت. می‌گوید «مگیر عیب».



پس شما می‌دانید اگر فضاگشایی کنید مرکز را عدم کنید، آدم‌هایی که من‌ذهنی دارند به شما ایراد خواهند گرفت. آیا اگر ایراد بگیرند، بگویند شما دیوانه شدید عقلتان را از دست دادید، شما از این تعلیمات روی برمی‌گردانید؟ نباید برگردانید. این بیت می‌گوید که من‌های ذهنی نمی‌توانند درک کنند. ما با ذهن که می‌بینیم برحسب چیزها می‌بینیم، بنابراین بی‌حدی خداوند را نمی‌بینیم.

یک ذره، می‌بینید که یک ذره فضا را باز می‌کنیم زندگی‌مان بهتر می‌شود، می‌ترسیم ما! یعنی ما می‌ترسیم به خداوند زنده بشویم، برای این‌که در ذهن به غصه و اندوه و بخت بد عادت کرده‌ایم، شرطی شده‌ایم.

«مگیر عیب اگر من برون ز حد گردم»، پس دارد می‌گوید من باید بیرون از حد گردم. بیرون از حد یعنی نمی‌گذارید چیزی به مرکزتان بیاید، به محض این‌که بیاید شما می‌آفتید در حد. سبب‌سازی ذهن، از این فکر به آن فکر رفتن، این در محدودیت فکر کردن است. مرکز عدم و فضاگشایی، دارید بیرون از حد می‌روید، از حدِ ذهن، از جهان محدودیت.

و می‌گوید:

**کسی که او لحدِ سینه را چو باغی کرد
روا نداشت که من بسته لحدِ گردم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۶)**

لحد: گور، آرامگاه

این «کس» خود زندگی است، خداوند است. «لحدِ سینه» یعنی ما به‌عنوان هشیاری آمده‌ایم همان‌گونه شده‌ایم با چیزها، به‌عنوان هشیاری در همان‌دگی‌ها مُردیم و ذهن قبر ما است. بیشتر مردم درست است که از جنس خدا هستند، ولی فعلاً در قبر ذهن مرده‌اند. هرکسی من‌ذهنی دارد، درواقع در لحد یا قبر ذهن مرده‌است.

ولی می‌گوید آن کسی که این قبر سینه را، سینه را یعنی هر لحظه آن چیزی که ذهنش نشان می‌دهد می‌آید به مرکزش، این را، لحد را باغ می‌کند. باغ یعنی یک فضای دلگشا و زیبایی می‌کند. یعنی وقتی شما فضا را باز می‌کنید و محدودیت من‌ذهنی از بین می‌رود، هم خود این فضای گشوده‌شده پر از شادی است، پر از زندگی است، پر از حس امنیت است، پر از خرد است، هم انعکاسش در بیرون بی‌درد است. ساختارهایی که در بیرون می‌کنیم، این ساختارها درواقع سخن عشق است.



از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر یادگاری که در این گنبد دَوار بماند (حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۱۷۸)

در این جهان، بهتر از انعکاسِ عشق، ساختاری که از انعکاسِ عشق به وجود می‌آید، در این جهان وجود ندارد. همه آن چیزها که من ذهنی درست می‌کند تخریب است. شما از طریق عشق عمل کنید، حالا اگر زن و شوهر هستید، خواهید دید که بعد از شش ماه روابطتان چه می‌شود.

کسی که او لَحَدِ سینه را چو باغی کرد روا نداشت که من بسته لحدِ گرم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۶)

لَحَد: گور، آرامگاه

یعنی خداوند که می‌خواهد این قبرِ من ذهنی را تبدیل به باغ بکند، روا نمی‌دارد. همین الآن هم خواندیم که می‌گفت عدل و لطف خداوند ایجاب نمی‌کند که شما بسته قبر بشوید. «بسته قبر بشوید» یعنی چه؟ یعنی این لحظه و هر لحظه ذهنتان را بیاورید به صورت یک جسم مرکزتان.

چه جوری بسته لحد می‌شویم؟ از طریق چیزی که ذهنمان هُل می‌دهد به مرکز ما می‌بینیم، در نتیجه می‌آفتیم به سبب‌سازی ذهن. با سبب‌سازی ذهن از یک وضعیتِ مردگی می‌رویم به وضعیتِ مردگی دیگر، بسته لحد می‌شویم. دارد می‌گوید بسته لحد نشوید، بگذارید زندگی، خداوند این قبر را تبدیل به باغ بکند.

بعد آن موقع این جانِ ما که بی‌نهایت است جذب این لحد شده‌است. مولانا می‌گوید هرکسی یک عجبی دارد، عجب من این است که این بی‌نهایت در این محدودیت انسان چه جوری جا شده؟! یعنی همین شرح عدم که داریم، این بی‌نهایت می‌شود. مولانا می‌گوید این بی‌نهایت در این محدودیتِ ذهن که جذب ذهن شده، جذب همانندگی‌ها شده، چه جوری جا شده؟!

پس شما فن خداوند را می‌بینید. ما را می‌آورد یک کاری می‌کند جذب ذهن بشویم برای ده‌دوازده سال، بعد اگر بگذاریم و ذهن را معتبر ندانیم و عقل من ذهنی را معتبر ندانیم و جسم‌ها را به مرکزمان نیاوریم، از سبب‌سازی بیرون بپریم، ما را از قبر درمی‌آورد، ما را از ذهن می‌کشد بیرون دوباره. می‌برد جذب ذهن می‌کند، جذب همانندگی‌ها می‌کند، یک دفعه شناسایی می‌دهد به ما که همانندگی و من ذهنی شما نیستید و ما اجازه می‌دهیم



بدون این‌که دخالت کنیم با من‌ذهنی، او ما را بیرون می‌آورد و روی پای خودمان که بی‌نهایت است، ذات اصلی خودمان قائم می‌کند.

و الآن می‌گوید «لحد چه باشد؟» قبر چه است؟! حتی در آسمان هم جان ما نمی‌گنجد. یعنی این‌قدر زیاد است، بزرگ است، یعنی بی‌نهایت است. پس ما به همان بی‌نهایت خدا باید زنده بشویم.

«لحد چه باشد؟ در آسمان نگنجد جان»، «ز پنج و شش گذرم»، پنج و شش نماد محدودیت است، همان عالم محدود است. پنج حس، شش جهت. یعنی از آن چیز که ذهن نشان می‌دهد می‌گذرم. چه‌جوری می‌گذرم؟ زود، زود! همین در ده‌سالگی، نه پنجاه‌سالگی.

«بر احد گردم» یعنی برمی‌گردم به‌سوی خداوند، زندگی. پس شما الآن می‌بینید که مرتب چیزهای ذهنی را که در این لحظه نشان می‌دهد ذهنتان می‌آورد به مرکزتان، شما اتفاق می‌افتید. شما از جنس اتفاق نیستید. این‌که ما این‌همه چیز از جهان بیرون به‌وسیله‌ی ذهنمان می‌خواهیم تا زندگی‌مان بیشتر بشود، این درست نیست. اصلاً ما از پنج و شش، یعنی جهان محدودیت نمی‌توانیم زندگی بگیریم. پس زود باید بشناسیم که ما از جنس محدودیت نیستیم، برگردیم و به بی‌نهایت او که با یکتایی او تجربه می‌شود، به او زنده بشویم.

«ز پنج و شش گذرم، زود بر احد گردم». ما در این زود آمدن، یک کمی اشکال داریم. حالا بابا می‌آییم دیگر، فعلاً که ما مشغول هستیم کارهای واجب‌تری داریم! ولی هرچه دیرتر می‌شود، ما با اندوه و غصه و بخت بد، که امروز می‌گفت که شاگرد نحسی هستیم برای خداوند، خرابکاری می‌کنیم، بعداً نمی‌توانیم درست کنیم. توجه می‌کنید؟

شما اگر جوان هستید نگذارید در زندگی‌تان خرابکاری این‌قدر بشود که دیگر نتوانید درست کنید. ما اشتباه کردیم، ما، شخص من دارم می‌گویم. ما نمی‌دانستیم این چیزها را، اشتباه زیاد کردیم. ما مرتب چیزها را آوردیم به مرکزمان برحسب چیزها فکر کردیم، درد ایجاد کردیم، خرابکاری ایجاد کردیم، زندگی خودمان را خراب کردیم، زندگی دیگران را خراب کردیم، بعدها متوجه شدیم که آدمی مثل مولانا دارد این‌طوری حرف می‌زند، بعد دیدیم ما پُر از اشتباه بوده‌ایم. ما البته غلط است، باید بگوییم من، شاید شما این‌طوری نیستید.

ولی خب از طرف دیگر شما به جهان نگاه کنید، هم به‌صورت فردی و هم به‌صورت جمعی. تک‌به‌تک که آدم‌ها را ما می‌بینیم، می‌گوییم آقا زندگی شما چطور است؟ آقا چه زندگی‌ای؟! آخر این که نشد زندگی! یعنی من «رضا» ندارم، یعنی من در پنجاه‌شصت سال گذشته زندگی نکردم، الآن هم که زیاد نمانده، من چه‌جوری زندگی کنم؟



زندگی‌ام خوب نیست! چرا خوب نیست؟ می‌دانید؟ هنوز نمی‌دانیم! هنوز نمی‌دانیم که چیزهای ذهنی ما آمده به مرکزمان، با عقل من ذهنی کار کردیم و همه‌چیز را خراب کردیم، با جان محدود زندگی کردیم.

امروز مولانا می‌گوید که چرا در قبر خوابیدی مُردی؟ او می‌خواهد سینه‌تو را مثل باغ بکند، خداوند روا نمی‌دارد که تو بسته‌تو باشی، بخوابی آن‌جا، می‌خواهد تو را باغ بکند، تو که اصلاً در قبر جا نمی‌شوی، در آسمان هم جا نمی‌شوی، برای چه در «پنج و شش» مانده‌ای؟ زود باش برگرد بر احد، برگرد به بی‌نهایت او. برگرد به احد، دوباره برمی‌گردیم به بیت اول، یعنی حول او بگرد، به دور تو می‌گردم. الآن دیگر فهمیدیم باید به دور او بگردیم، برای این کار باید مرکز ما عدم باشد.

و درست است که ما نمی‌توانیم فضاگشایی کنیم، ولی یک شناسایی با ذهن می‌توانیم بکنیم، آن چیست؟ و آن این است که ذهن من الآن یک چیزی نشان می‌دهد من این را می‌بینم، من حداقل این شناسایی را می‌توانم بکنم که این مهم نیست، و این اگر بیاید به مرکز من، من عقل همین چیز را پیدا می‌کنم. عقل چیزها یعنی عقل زیاد کردن آن‌ها. این عقل نیست و این عقل هیچ موقع با عقل خدا یکی نخواهد شد. عقل خدا براساس صنع است، براساس بی‌نهایت شعور است، که من در من ذهنی ندارم، بهتر است که اصلاً از این عقل دست بردارم، بیندازم دور، خیالم را راحت کنم.

«زود بر احد گردم» یعنی فضا را باز کنم، حول او بگردم و مواظب باشم چیزی را که ذهن من درست است که الآن خیلی جدی نشان می‌دهد، خیلی مهم نشان می‌دهد، ولی من این را فهمیده‌ام که به آن خواهیم گفت این نه جدی است، نه مهم است، نمی‌توانی بیایی به مرکز من، برحسب تو نخواهم دید.

می‌گوید:

اگرچه آینه روشنم، ز بیم غبار
روا بود که دوسه روز در نمد گردم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۶)

نمد: مجازاً پوششی که آینه را با آن می‌پوشانند.

پس بنابراین من که از آن‌ور آمدم، از جنس آلت بودم و الآن هم هستم. این بیت دارد می‌گوید که درست است که من من ذهنی درست کردم، ممکن است من ذهنی کتک خورده باشد، ممکن است آن چیزهایی که می‌خواسته به‌صورت گدا نخریده باشند. شما نگاه کنید ما مثلاً پنج سالمان بود به پدرمان گفتیم سه‌چرخه بخر، دوچرخه



بخر، گفته نمی‌خرم، رنجیدیم. گفتیم پس توپ بخر، گفت توپ هم نمی‌خرم، فلان لباس را بخر، نخرید، الآن شصت سالم است هنوز یادم است، این‌ها درست نیست.

حالا چه چیزش درست نیست؟ شما می‌گویید آن موقع من رنجیدم و خلاصه آسیب دیدیم دیگر، پدرمان توپ نخرید، سه‌چرخه هم نخرید، آسیب دیدم، روحم آسیب دید، عقده دارم. نه، می‌گوید این آینه آسیب نمی‌بیند. در ذهن اگر شما را زدند، گدایی کردی به تو ندادند، رنجیدی، خشمگین شدی، ترسیدی، این‌ها را به حساب نیاور. شما یک آینه خدایی هستید، مثل این‌که امتداد خدا بوده، خود خدا بوده، رفته در یک نمَد، الآن می‌توانی بیایی بیرون بی آسیب. بعضی‌ها می‌گویند آسیب دیدیم، بدبخت شدیم، نمی‌شود که! چرا نمی‌شود؟ شما بگویید که خودتان را من ذهنی می‌دانید، آسیب دیده می‌بینید.

شما به این بیت توجه کنید، می‌گوید «آینه روشنم» من، اما از «بیم غبار»، برای این‌که این غبار یعنی یک جوری طرح زندگی این بوده که چند وقتی ما را ببرد در ذهن، من ذهنی بسازیم. من ذهنی یک چیزهای دفاعی هم دارد، در آن‌جا به ما اگر من ذهنی نمی‌خواستیم و درست نمی‌کردیم، لخت نمی‌توانستیم باشیم در این جهان، ولی الآن می‌توانیم از این نمَد بیاییم بیرون.

«روا بُود که دوسه روز در نمَد گردم»، روا بُود که هشت سال، نُه سال، دَه سال، شش سال در نمَد باشم، نه همیشه. من وقتی از آن‌ور آمدم از جنس آلت بودم. طرح زندگی این است که دَه سال مرا در نمَد نگه دارد. در این دَه سال کتک هم خورده باشم، هیچ چیزم نشده، نمَد خورده، به آینه آسیبی نرسیده. اصلاً به آینه به نظر شما، به نظر شما به امتداد خدا آسیب می‌رسد؟ یعنی می‌شود خدا در این جهان بیاید آسیب ببیند بعد هم برگردد بگوید ما دیگر در زمین آسیب دیدیم، الآن باید برویم روانشناس ما را معالجه کند؟! همچو چیزی تصور می‌کنید شما؟ نه. پس ما هم آسیب ندیدیم. اصلاً نمی‌شود به ما آسیب زد، ما از جنس او هستیم. آن کسانی که می‌گویند آسیب دیدیم، خودشان را من ذهنی می‌بینند. و:

اگر گلی بدهام، زین بهار باغ شوم وگر یکی بدهام، زین وصال صد گردم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۶)

می‌گوید که اگر یک گل بودم، که مردم می‌گویند ما من ذهنی داریم، به به به! عجب من ذهنی‌ای داریم، پندار کمال داریم، دانشمند هستیم، می‌دانم، خوشگل هستم، جوان هستم. این‌ها مشخصات من ذهنی‌شان است، فکر می‌کنند گل هستند. اگر یک گل هستی، مطمئن باش که اگر فضا را باز کنی، بهار بیاید، باغ می‌شوی.



این بیت چه را می‌گوید؟ این بیت دارد به ما می‌گوید که تو از فضاگشایی و تبدیل شدن به زندگی کم نخواهی شد. ما چرا مرکز را عدم نمی‌کنیم؟ برای این‌که می‌ترسیم.

«وگر یکی بدهام» که ما یک نفر جدا هستیم در ذهن، از وصال به خداوند صد می‌شویم. ما می‌گوییم اگر ما بیاییم تبدیل به خدا بشویم، با همه یکی بشویم، یک زندگی بشویم، این مقام من که من در این بالا هستم مشخص نمی‌شود که من الآن دیده می‌شوم، ما برویم با مردم یک همسان بشویم در یک سطح؟ از یک هشیاری بشویم؟ این‌که نمی‌شود که من همین یکی بودن را، حالت دیده شدن خودم را می‌خواهم نگه دارم. این غلط است، این دید من ذهنی است. نترس، ممکن است این من ذهنی و دیده شدن به صفر برسد، از آن‌ور صد برابر بهتر می‌شوی.

مولانا به‌عنوان من ذهنی دیده می‌شد بهتر بود یا نه، الآن که به حضور زنده شده، از غیب برای ما پیغام آورده؟ الآن بهتر دیده می‌شود یا اگر یک من ذهنی بود؟ خب واضح است. از این وصال اگر یک بوده، صد شده.

پس بنابراین از زنده شدن به بی‌نهایت خدا، ما کم نخواهیم شد. باید فضا را باز کنیم، مرکز را عدم کنیم و تعظیم خدا را به‌جا بیاوریم و تکمیل تعظیم بکنیم، یعنی همین‌طور جلو برویم. و این متوقف نمی‌شود، این «بی‌نهایت حضرت است این بارگاه» و صدر ما راه است، ما به جایی نمی‌خواهیم برسیم. مرتب باید باز بشویم، باز بشویم، باز بشویم و روی خودمان کار کنیم.

❖ ❖ ❖ پایان بخش دوم ❖ ❖ ❖

میان صورت‌ها این حسد بُود ناچار ولی چو آینه گشتم، چه بر حسد گُردم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۶)

می‌گوید اگر ما اتفاق این لحظه را بیاوریم به مرکزمان، برحسب جسم ببینیم، صورت درست می‌کنیم، نقش درست می‌کنیم، یعنی من‌ذهنی درست می‌کنیم. یک جسم تصویری، یک تصویر پویا به‌نام من‌ذهنی درست می‌کنیم. «میان صورت‌ها»، بنابراین این آدم یک من‌ذهنی، آن آدم من‌ذهنی، و چون همه این‌ها از زندگی قطع هستند، مثل یک ابر هستند و وصل نیستند به زندگی، در این صورت تنها راه پیدا کردن ارزششان به‌عنوان من‌ذهنی مقایسه است. مقایسه یک جسم با یک جسم دیگر براساس همانیدگی‌ها.

می‌بینید که ما مرتب مثلاً پولمان را، مقاممان را، دانشمان را، هیکلمان را، زیبایی‌مان را، با دیگران مقایسه می‌کنیم و به حسادت می‌افتیم. یعنی ما به‌عنوان من‌ذهنی که «غصه و اندوه و بخت بد» گفته ما درست می‌کنیم، با هیچ‌کس نمی‌توانیم با دید بخشش، سخاوتمندانه و رواداشت برخورد کنیم. اگر کسی زیباتر از ما باشد اگر با زیبایی هم‌هویت باشیم، آن شخص فامیل ما هم باشد، حتی بچه ما باشد، ممکن است حسادت کنیم. و این حسادت یک هیجان بسیار مخربی است که بیت‌هایی الآن درباره‌اش خواهیم خواند.

می‌گوید این حسادت بین صورت‌ها یا من‌های ذهنی لاعلاج است. اگر صورت داشته باشی می‌افتی به حسادت، و حسادت، عدم رواداشت، بسیار مخرب است. و چاره نداریم جزء این‌که مرتب جارو کنیم این همانیدگی‌ها را و به آینه تبدیل بشویم. همین دو بیت را که مرتب می‌خوانیم شما حفظ باشید:

خانه را من رُو فتم از نیک و بد

خانه‌ام پُرسِت از عشقِ احد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۴)

هر چه بینم اندر او غیر خدا

آن من نَبُود، بُودِ عکسِ گدا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۵)

من تا فضا را باز نکنم مرکز را عدم نکنم، زندگی من را آینه نمی‌کند. و وقتی آینه شدم دیگر نقشی وجود ندارد، صورتی وجود ندارد. تازه اگر گدای من هم مرتب دارد آرزو می‌کند که من او بشوم، من دیگر می‌دانم او نیستم و



حرف‌هایش هم جدی نیست. برای همین می‌گوید «چه بر حسد گردم»، یعنی چرا باید بر حسد بگردم؟ پس نشان می‌دهد که وقتی من ذهنی داریم واقعاً گرد حسد می‌گردیم.

اصلاً به‌عنوان من‌ذهنی کار ما این است که کسی از ما برتر نباشد، بهتر نباشد، در چیزی بهتر از من دیده نشود. آخر این، اگر دیده بشود ما کینه‌اش را به دل می‌گیریم، این زندگی نکبت‌باری نیست که ما به‌صورت فردی و جمعی داریم؟

این روشنگری عظیمی است که به ما می‌گوید اگر تو چیزی را که ذهنت نشان می‌دهد مرکزت بیاوری دچار حسادت می‌شوی، برای این‌که من‌ذهنی درست می‌کند، من‌ذهنی به ناچار باید حسود باشد. و قسمتی از مخرب بودن ما از این حسادت ما می‌آید و ما نمی‌توانیم حسود نباشیم. هرکه من‌ذهنی داشته باشد، حتماً حسود هم هست.

و بعداً خواهیم دید می‌گوید که هیچ‌گرفته‌ای خطرناک‌تر و مشکل‌تر از حسادت نیست. به‌عبارت دیگر این خاصیت من‌ذهنی ما سبب می‌شود که چیزی را که ما با ذهن می‌بینیم مخصوصاً درد، بتواند بیاید به مرکز ما.

یعنی ما اگر بتوانیم به‌اندازه‌ی کافی فضا را باز کنیم و از کرم ایزدی برخوردار بشویم، یعنی از جنس او بشویم و بتوانیم روا بداریم که یکی زیباتر از من باشد، یکی دانشمندتر از من باشد، مسئله‌ای نباشد، ما موفق‌تر خواهیم شد اگر که چیز ذهنی را به مرکزمان نیاوریم، آینه بشویم.

پس ما باید آینه بشویم. آینه هم کافی است شما این درک را داشته باشید که چیز ذهنی به مرکزتان نیاید، خود زندگی شما را آینه می‌کند. در نهایت وقتی خالی شد از همانندگی درونتان، می‌شوید آینه، دیگر نقش ندارید که حول حسد بگردید. اما اگر یک جسمی بیاید به مرکز ما و تصویر ذهنی بیاید بالا، دوباره می‌افتیم به حسادت. پس این بیت نشان می‌دهد که ما باید خیلی مواظب رواداشتمان باشیم که ما روا بداریم.

یکی یک خانه خریده، واقعاً جوانمردانه بلند شوید تبریک بگویید، بغل کنید. یکی موفق شده، ازدواج کرده، چه می‌دانم به مقامی رسیده، قبول شده یک جایی، شما تبریک بگویید. می‌گوییم آقا این موفق شد ما ماندیم!

**من از طویله این حرف می‌روم به چرا
ستور بسته نیم، از چه بر وند گردم؟**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۶)

وَتَد: میخ



می‌بینید مولانا این لَحَد را یا این بسته شدن به ذهن را که به موجب آن ذهن ما می‌آید به مرکز ما، می‌گوید این شبیه میخ‌طویله یک حیوانی است، سُتور که اسمش را گذاشته، یعنی مثل خر و گاو و این‌ها.

حالا خاصیت این حیوانات این است که اگر شما وقتی این‌ها جوان هستند، خب زور ندارند، ببرید یک جایی این میخ‌طویله را بکوبید زمین و این جوان است، ضعیف است نتواند دریاورد، وقتی بزرگ هم که می‌شود قوی می‌شود شرطی می‌شود که دیگر امتحان نکند که این میخ‌طویله را می‌تواند دریاورد، یا امتحان نمی‌کند، همین‌طور میخ را می‌کوبانید، یک افساری دارد و آن‌جا دور آن می‌گردد، دیگر چرایش همان دور و بر است، آن‌ور نمی‌تواند برود.

بنابراین می‌گوید که من نمی‌آیم لحظه‌به‌لحظه چیزها را مهم بکنم بیاید به مرکز ما برحسب آن‌ها حرف بزنم. این طویله حرف است.

خب این جمله درست است که یک کمی سنگین است برای ما، ولی اشکال بزرگ ما را می‌گوید. می‌گوید هرکسی که فکر می‌کند براساس همانیدگی‌ها حرفش را می‌خورد، مثلاً وقتی حرف‌های خودمان را جدی می‌گیریم، وقتی حرف می‌زنیم، فکر می‌کنیم، عصبانی می‌شویم، وقتی حرف می‌زنیم خوشحال می‌شویم، داریم از طویله حرف‌های همانیدگی می‌خوریم، از آخور همانیدگی می‌خوریم، در طویله ذهن هستیم.

می‌گوید ذهن مثل طویله است. هرکسی بسته ذهن است، یعنی در ذهنش زندگی می‌کند، به‌عبارتِ دیگر ذهنش را می‌آورد به مرکزش، این مثل سُتور است، مثل گاو و خر، و در محدودیت است. مثل حیوانی است که میخ‌طویله‌اش را کوبیدند زمین، به‌اندازه آن افسارش می‌تواند بچرد اطراف آن، دیگر نمی‌تواند دور بشود.

پس بنابراین من از طویله حرف می‌روم به چریدن، کجا؟ با فضاگشایی چریدن در این چمنزار خدا، منتها حرف نمی‌خورم، غذای ذهن را نمی‌خورم، تأیید ذهن را نمی‌خورم، برحسب همانیدگی‌ها هرچه خواست من را تأیید کند، توجه بدهد به من، من آن را نمی‌خورم. هرکسی من را ستایش کرد من نمی‌پذیرم، نمی‌خورم. اصلاً هرچیزی را که ذهن به شما ارائه می‌کند نمی‌خورید. اگر به حرف و فکر دربیاید آن را نمی‌خورید، بلکه می‌روید بیرون به چریدن در فضای گشوده‌شده، از غذایی که از آن‌ور می‌آید، «قوتِ اصلیِ بشر، نورِ خداست»، فضا را باز می‌کنید، «قوتِ حیوانی مر او را ناسزاست». قوت حیوانی: غذای من‌ذهنی، برای ما ناسزاست و با طبع ما نمی‌سازد، با طبع زندگی ما.

و هر لحظه به خودمان یادآوری می‌کنیم که من حیوانِ بسته به میخ‌طویله نیستم که دوباره از این آخور ذهن بخورم. من این میخ‌طویله را می‌کنم و نشانه‌اش هم این است که چیزی را که ذهنم نشان می‌دهد به مرکز نمی‌آورم، به سبب‌سازی نمی‌افتم، از مسبب غذا می‌خورم، فضا را باز می‌کنم از آن‌ور غذا می‌خورم.

بنابراین وقتی پولم زیاد می‌شود اگر با آن هم‌هویت هستم خوشحال نمی‌شوم، یا غمگین نمی‌شوم از کم شدنش، بلکه فضا را باز می‌کنم شادی را از آن‌ور می‌گیرم. براساس چیزی که ذهنم نشان می‌دهد خوشحال نمی‌شوم یا غمگین نمی‌شوم. یا فکر نمی‌کنم خوشحال و غمگین بشوم. درست است؟

<p>شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)</p>	<p>شکل ۵ (مثلث همانش)</p>	<p>شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)</p>
<p>شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)</p>	<p>شکل ۶ (مثلث واهمانش)</p>	<p>شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)</p>
<p>شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)</p>	<p>شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)</p>	<p>شکل ۹ (افسانه من ذهنی)</p>

اما اجازه بدهید یک توضیح مختصری راجع به همین همانش [شکل ۵ (مثلث همانش)] بدهم با این ابیات. می‌بینید که

به گردِ تو چو نگریم، به گردِ خود کردیم
 به گردِ غصه و اندوه و بخت بد کردیم
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۶)

این شکل [شکل ۵ (مثلث همانش)] نشان می‌دهد که این نقطه‌چین‌ها که نماینده چیزهایی است که ذهن نشان می‌دهد و برای ما مهم است در این لحظه، آمده به مرکز ما. و آمدنش هم همیشه همین‌طور بوده که پدر و مادرمان به



ما یاد دادند آن چیزی را که الآن ذهنت نشان می‌دهد مهم‌تر از خداست، مهم‌تر از عشق است و ما از آن‌ها تقلید کردیم.

پس چیزهای آفل، هرچیزی که به ذهن می‌آید گذراست، از بین می‌رود، آمده به مرکز و من از فکر این نقطه‌چین‌ها، همانیدگی‌ها، مرتب می‌گذرم، یک تصویر ذهنی پویا می‌سازم، آن من‌ذهنی است و آن در زمان مجازی گذشته و آینده زندگی می‌کند، و خودش هم مجازی است. مجازی یعنی از ذهن ساخته شده، از فکر ساخته شده. و می‌بینم وقتی چیزها می‌آید به مرکز من قضاوت و مقاومت دارم.

گفتیم مقاومت یعنی برای اتفاق این لحظه یا چیزی که ذهنم نشان می‌دهد من ارزش قائل هستم، مهم است، از آن چیزی می‌خواهم، بنابراین فضا را باز نمی‌کنم، می‌خواهم ببینم این به من چه می‌دهد. مقاومت یعنی آن چیزی که ذهنم الآن نشان می‌دهد برای من مهم است پس می‌تواند بیاید مرکز.

یک تعریف مقاومت این است که این چیزی که ذهنم الآن نشان می‌دهد مهم است، و می‌آید مرکز. وقتی می‌آید مرکز برحسب آن قضاوت می‌کنم که این الآن وضعیت خوب است زیاد می‌شود یا کم می‌شود؟ اگر زیاد می‌شود یک خوشی به من‌ذهنی‌ام دست می‌دهد، این حال من‌ذهنی است.

مردم وقتی از هم می‌پرسند آقا حالت چطور است یعنی حال من‌ذهنی‌ات چطور است، نمی‌گویند که شما به‌عنوان خداییت حالت چطور است. توجه می‌کنید؟ پس قضاوت هم دارد.

اما این شکل سبب یک تصویر ذهنی مجازی کامل می‌شود. ما خودمان را کامل می‌دانیم و مجهز به می‌دانم هستیم که مجازی است و غلط است. مجازی و غلط هست به این‌که این چیزهایی که ما می‌دانیم، از گذشتن از همانیدگی‌ها به دست می‌آید، درحالتی که داننده اصلی در این لحظه زندگی است یا خداست که براساس صنع است. پس پندار کمال ما که براساس می‌دانم من‌ذهنی است واقعاً نمی‌داند، ولی از نظر ما کاملاً می‌داند. شما باید این را متوجه بشوید و بگویید که

**علتی بتر ز پندار کمال
نیست اندر جان تو ای دُودَلال**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

دُودَلال: صاحب ناز و کرشمه



و ببینید که آیا پندار کمال دارید یا نه؟ نمی‌شود نداشته باشید. پس در اثر گذشتن از فکرهای مختلف که با آن همانیده هستیم یک تصویر ذهنی به وجود می‌آید، مآلاً این می‌رود به سوی کمال مجازی و دانستن مجازی، شخص فکر می‌کند این تصویر ذهنی یعنی من «می‌دانم»، و این بسیار خطرناک است، مولانا می‌گوید مرضی بدتر از این نیست در جهان.

و بالاخره این مثلث [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)]، می‌بینیم که اگر پندار کمال داشته باشیم، حتماً ناموس داریم و درد هم داریم. پندار کمال، یعنی شخصی که پندار کمال دارد، در واقع عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از همانیدگی‌ها می‌گیرد. و یک آبروی مصنوعی هم دارد براساس دانشش که اسمش ناموس است. پس بنابراین هر موقع چیزی به شما برمی‌خورد، به حیثیت بدلی من ذهنی‌تان یا پندار کمال‌تان برمی‌خورد. و نتیجه پندار کمال و ناموس، به طور کلی نتیجه همانش درد است.

یعنی به راحتی شما می‌توانید یاد بگیرید که با هر چیزی که همانیده می‌شوید، یعنی در این لحظه می‌گویید این مهم است می‌آید مرکزتان، درد ایجاد خواهد شد. این همان سه بی‌تی که خواندیم، گفت اگر جسم بیاید به مرکزمان به جای خدا ما مؤاخذه می‌شویم، مؤاخذه درد است.

الآن که راجع به حسادت صحبت می‌کردیم، حسادت یکی از دردهای من ذهنی است، درد عمده هست منتها، ترس هم عمده هست. درست است؟ و در ذاتش ملامت هم هست، خشم هم هست، سیر نشدن هم هست، نگرانی از آینده هم هست، چون این‌ها فرومی‌ریزند. اضطراب و نگرانی که آدم‌ها از فکری به فکر دیگر تندتند می‌روند تا مسائشان را حل کنند.

پس می‌بینیم که مسئله‌سازی هم هست، مانع‌سازی هم هست. مانع‌سازی یعنی چه؟ مانع‌سازی یعنی این‌که در ذهنم موانع زیادی ایجاد شده، می‌گویم اگر تا ازدواج نکردم نمی‌توانم زندگی کنم، تا بچه‌دار نشوم نمی‌توانم زندگی کنم، تا مدرکم را نگیرم نمی‌توانم زندگی کنم، این طوری نشوم نمی‌توانم، تا از این جا نقل مکان نکنم اصلاً زندگی زندگی نمی‌شود، این تصورات مانع‌سازی است. زندگی در این لحظه است، هر جا باشید می‌توانید پُر زندگی‌تان را بکنید. درست است؟ پس ما می‌دانیم اگر چیزی بیاید به مرکزمان غیر از عدم، عدم هم چیز نیست، ما درد ایجاد می‌کنیم. فهمیدیم. و

در تگ جو هست سرگین ای فتی

گرچه جو صافی نماید مر تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)



فتی: جوان، جوانمرد

همین طور که می‌بینید در زیر ظاهر آرام ما درد هست، دردهای همانندگی هست، به محض این که کسی با حرف‌های خودش، اعمال خودش، با حیثیت بدلی یا ناموس ما بازی می‌کند این دردها می‌آید بالا.

پس اگر حرف یا عمل کسی به شما برمی‌خورد و شما خشمگین می‌شوید، ناراحت می‌شوید، به ناموستان برمی‌خورد، درد دارید. دردها انباشته می‌شود به خاطر همانندگی شدن با چیزهای آفل، و با دردها هم ما همانند می‌شویم. دردها جزو ما می‌شود و بعداً پیدا کردنش و از بین بردنش مشکل می‌شود. بهترین کار این است که همین طور که غزل گفت ده‌دوازده سال یا دوسه روز به قول مولانا که این آینه می‌رود نمد، پدر و مادر مواظب باشند برای بچه‌ها درد ایجاد نکنند، بعداً هم بگویند که رنجیدن، نمی‌دانم خشمگین شدن، حسادت کردن، این‌ها قدغن است، این‌ها هیجان‌های بسیار مخربی هستند، و طبق آموزش‌های مولانا شما دیگر می‌دانید مثلاً انسان نباید توقع داشته باشد.

گفت پیغمبر که جنت از اله گر همی خواهی، ز کس چیزی مخواه (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳)

این را اگر به بچه‌مان یاد بدهیم و تمرین هم بکند که به صورت گدای من‌ذهنی از جهان طلب زندگی نکند. فقط نیازهای حقیقی را به او یاد بدهیم درد انباشته نمی‌شود، درد انباشته نمی‌شود.

خیلی از ما انسان‌ها که در بزرگسالی مثل چهل‌سالگی، پنجاه‌سالگی، روی خودمان کار می‌کنیم این دردهای قدیمی بعضی موقع‌ها می‌آید بالا ما را غافلگیر می‌کند. تعجب نکنید، این‌ها باید بیاید بالا خودش را نشان بدهد، شما این‌ها را شناسایی کنید و ببندازید.

در تگ جو هست سرگین ای فتی گرچه جو صافی نماید مر تو را (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

فتی: جوان، جوانمرد

[شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] پس ترکیب پندار کمال و درد و ناموس با هم است. و همین طور می‌دانید:



کرده حق ناموس را صد من حدید

ای بسی بسته به بند ناپدید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن

می‌گوید این ناموس من‌ذهنی چیز بسیار سنگینی است، یعنی این‌که شما نمی‌توانید از عهده‌اش بریابید، حملش کنید به شما آسیب نزند یا این‌که به شما برنخورد. حتماً کارهای مردم که خلاف میل شما عمل می‌کنند به شما برخواهد خورد. درست است؟

و تعداد زیادی از مردم «به بند ناپدید»، یعنی در زندان ناپدید، یا بند ناپدید، که امروز می‌گفت «بسته لحد»، بسته شده‌اند. یعنی ناموس خیلی ما را محدود می‌کند.

اگر قرار باشد که ما حواسمان به‌عنوان من‌ذهنی به بیرون باشد و بخواهیم مردم را کنترل کنیم، هر موقع این‌ها کاری می‌کنند که به‌نظر می‌آید کنترل ما کم می‌شود ما ناراحت می‌شویم. بنابراین چه‌جوری ناراحت می‌شویم؟ به ناموس ما برمی‌خورد، می‌گوییم ما کوچک شدیم. توجه کنید که آیا شما پندار کمال، ناموس و درد دارید؟
خب

کرده حق ناموس را صد من حدید

ای بسی بسته به بند ناپدید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن

پس [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] متوجه می‌شویم که پندار کمال و ناموس و درد، سه ضلع یک مثلث هستند، اگر یکی باشد بقیه هم هستند. و اگر مثلث قبلی هست، حتماً این افسانه من‌ذهنی هم هست [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)].

افسانه من‌ذهنی نشان می‌دهد که اگر انسان چیزهای آفل را در مرکزش بگذارد، یعنی اتفاق این لحظه، لحظه به‌لحظه بیاید به مرکزش، انسان مقاومت می‌کند، قضاوت می‌کند، و من‌ذهنی خودش را ترمیم می‌کند و می‌سازد و بزرگ می‌شود، یواش‌یواش وارد افسانه‌ای می‌شود که در واقع باورهایش با حقیقت مطابقت ندارد. این شخص به گرد خودش می‌گردد و به گرد غصه و اندوه و بخت بد می‌گردد و نمی‌خواهد از خواب بیدار بشود. کاملاً در خواب دردها و ذهن است و نیروی زندگی را تبدیل به مانع و مسئله و دشمن می‌کند و نتیجه همه این‌ها باز هم درد بیشتر است.



ولی چاره داریم ما [شکل ۶ (مثلث واهمانش)]، چاره‌اش همان بیت دوم است و درک بیت اول. ما الآن با این دو بیت دوباره یک مراقبه می‌کنیم.

به گرد تو چو نگردم، به گرد خود گردم
به گرد غصّه و اندوه و بخت بد گردم

چو نیم‌مست من از خواب برجهم به صَبوح
به گرد ساقی خود طالب مدد گردم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۶)

پس بنابراین ما متوجه شدیم به گرد او نمی‌گشتیم، به گرد خودمان می‌گشتیم، نتیجه‌اش این افسانه من‌ذهنی شد [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. افسانه من‌ذهنی واقعاً جهنم ما در این جهان است، هرکس در ذهنش می‌سازد، این همان قبر است که در غزل داشتیم. گفت که این افسانه من‌ذهنی اگر ما را در خودش جذب کند نگه دارد، ما شبیه ستور می‌شویم، مثل خر و گاو و این‌ها، که به میخ‌طویله‌ای، میخ‌طویله همین نماد همانیدگی است. با یک چیزهایی همانیده شدیم و بسته شدیم به آن ذهن ماندیم. ما می‌توانیم این میخ را بکنیم و خودمان را آزاد کنیم. یعنی شما می‌توانید یک دفعه بگویید که من از هیچ همانیدگی نمی‌خواهم هویت بگیرم، زندگی نمی‌خواهم. یک دفعه میخ را بکنید تمام بشود.

پس این [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] نتیجه گرد خود گشتن بود. اما این شکل [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] نشان می‌دهد آدم می‌تواند، هر انسانی قادر است متوجه بشود که چیزهای گذرا را به‌جای خداوند گذاشته مرکزش. اولین حسی که به ما دست می‌دهد حس خبط است و اشتباه است، یعنی شما و همه ما باید اقرار کنیم که این کار اشتباه بوده. گذاشتن جسم، یک چیز فکری در مرکز به‌جای خداوند اشتباه بوده، در طرح زندگی نبوده.

بنابراین شما الآن به‌جای ملامت من‌ذهنی مسئولیت خودتان را و اصلاح خودتان را و حال خودتان را و تخریب گذشته را به‌عهده می‌گیرید. نمی‌گویید اگر پدر و مادر عشقی داشتیم، خوب داشتیم، جای خوب زندگی می‌کردم، اگر خانواده‌مان ثروتمند بودند، نمی‌دانم در فلان جا بود، ما این‌طوری نمی‌شدیم، نه این‌ها را می‌گذاریم کنار.

شما اول عذرخواهی می‌کنید از زندگی. بگویید که من لحظه‌به‌لحظه تا به حال که حالا شصت سالم است، چهل سالم است، بیست سالم است، چیز ذهنی را آوردم به مرکز به‌جای خداوند این غلط بوده. و بسیار جدی بودم،



حرف‌هایی که می‌زدیم در طویلۀ ذهن برایم خیلی دانشمندانه بود و خیلی جدی بود. این غلط بوده، دانشم براساس ذهن بوده.

اول عذرخواهی می‌کنم. عذرخواهی تقریباً معادل برگشتن است دیگر. اگر اقرار کنیم این کار غلط است، پس شما دارید اقرار می‌کنید که مهم دانستن ذهن در این لحظه به جای فضای گشوده شده یا گذاشتن اجسام در مرکز به جای خداوند غلط است. همین اعتراف، همین شناسایی سبب می‌شود که این جسمی که ذهن نشان می‌دهد به مرکزتان نیاید و حتی آن چیزهایی که محکم چسبیدیم یک‌خرده شل می‌شود. و این حالت باید ادامه پیدا کند لحظه به لحظه.

پس یک عذرخواهی داریم از زندگی، اگر عذرخواهی واقعی باشد مرکز عدم می‌شود. عذرخواهی واقعی ما در این لحظه معادل این است که آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد نیاید به مرکز ما، این عذرخواهی واقعی است.

عذرخواهی ذهنی هم، سطحی هم که به درد نمی‌خورد. وقتی عذرخواهی واقعی می‌کنیم می‌بینیم که مرکز ما عدم شد و عدم شدن مرکز یک دفعه می‌شود بیت دوم: «چونیمست من از خواب برجهم به صبح»، صبح شد، یک هشیاری دیگر آمد و من «نیم‌مست» بلند شدم، ولی کاملاً مست نیستم. یک هشیاری بین هشیاری جسمی و حضور دارم، یعنی پایدار نیست این مستی من.

ولی خودش راهنمایی کرد گفت یک بار اگر دیدید نیم‌مست بلند شدید، «به گردِ ساقی خود طالبِ مدد گردم»، دیگر آن مرکز عدم را کور نکن. ساقی خودت که زندگی است، خداست، از آن طلب مدد کن، نه آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد.

این کلید است و اگر یک‌خرده این فضا گشوده بشود، متوجه می‌شوید که شما یک درک دیگری دارید. آن درک این است که این عجلۀ من ذهنی که سابق بود، زود به آن چیزی که می‌خواهم برسم، آن رفت و یک چیزی آمد که ما اسمش را می‌گذاریم «صبر». تغییر من دست «قضا و کُنْ فکان» است و من هرچه از دستم برمی‌آید می‌کنم و کار ما هم فقط عذرخواهی است. این عذرخواهی گاهی اوقات می‌گوییم «پای‌ماچان». پای‌ماچان، همین تعظیم خدا و تکمیل خدا، تکمیل تعظیم. توجه می‌کنید؟ که گفت هر موقع نسیان به شما رو می‌آورد، هزینه می‌دهید، ولی اگر عذرخواهی پی‌درپی باشد نسیان نمی‌آید.



نسیان یعنی یک دفعه مرکز ما جسم بشود. متوجه می‌شویم که ما هم صبر را داریم درک می‌کنیم که زمانی باید بگذرد تا من تغییر کنم. و متوجه می‌شویم که این ذات ما که به صورت مرکز عدم خودش را به ما نشان می‌دهد بسیار شاکر است، قدر این کار را می‌داند، شناسایی می‌کند. ما به عنوان مرکز عدم می‌توانیم شکر کنیم.

و متوجه می‌شویم که این فضای گشوده شده از جنس زندگی است و میل ندارد از جنس جسم بشود، از جنس همانندگی بشود. پس از یک مدتی می‌بینیم که این حالت اتوماتیک و طبیعی به خودش می‌گیرد که ذهنم به مرکزم نیاید. توجه می‌کنید؟

این همه من وقت می‌گذارم روی این، می‌توانم سریع بگذرم بروم، ولی شما باید وقت بگذارید، عمیقاً این موضوع را درک کنید و در درونتان خودتان این موضوع را پیاده کنید، عجله نکنید، صبر داشته باشید.

پس این شکل [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] مهم است، نشان می‌دهد که:

چو نیم‌مست من از خواب برجهم به صَبوح

به گرد ساقی خود طالب مدد گردم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۶)

و این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که حقیقت وجودی انسان را نشان می‌دهد. یواش یواش این مستی من از شراب زندگی بیشتر می‌شود، چون فضا گشوده‌تر می‌شود و می‌بینم که رضا آمد به زندگی من، یعنی من راضی هستم. همان اتفاقات بیفتد، همان‌جا زندگی می‌کنم، چیز زیادی تغییر نکرده، ولی من راضی هستم، من شاد هستم.

و این لحظه را با پذیرش انجام می‌دهم. توجه می‌کنید که پذیرش یعنی پذیرش اتفاق این لحظه. پذیرش اتفاق این لحظه یعنی فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه. وقتی فضا را باز می‌کنید شما، آن چیز که ذهن نشان می‌دهد نمی‌آید به مرکزتان، چون اگر بد باشد یا خوب باشد که ذهن می‌گوید، شما آن را می‌پذیرید. می‌گویید این ذهن من که اتفاق این لحظه را نشان می‌دهد، برای خوشبختی یا بدبختی من نیامده، این هرچه هست پیغام زندگی است من فضاگشایی کنم، اولاً پیغامش را بگیرم، ثانیاً به مرکز من نیاید. فضاگشایی یعنی پذیرایی از این مهمان که به عنوان اتفاق این لحظه به وسیله ذهن به ما نشان داده می‌شود.

پس پذیرش، فضاگشایی، رضا، در این لحظه به من دست می‌دهد و هر لحظه من زندگی‌ام را این‌طوری شروع می‌کنم و همه این‌ها معادل این است که چیزی نمی‌آید به مرکزم که مربوط به این جهان باشد و ذهن بتواند نشان



بدهد. و یواش یواش می بینیم وقتی فضا به اندازه کافی گشوده می شود شادی بی سبب می آید. شادی بی سبب یعنی شادی ای که با سبب سازی ذهن ایجاد نمی شود و همین طور پس از یک مدتی می بینیم این فضا آفریننده است.

عاشقِ صنَعِ توأم در شکر و صبر عاشقِ مصنوعِ کی باشم چو گبر؟ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)

«عاشقِ صنَعِ توأم» در این حالت [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] مرکز عدم است، هی مرتب فضا بازتر می شود، حالم بهتر می شود، «صنَع» می آید به زندگی من، ضلع چهارم مستطیل ذوق آفرینش و آفرینندگی است. می بینم به راحتی من فکرهای جدید خلق می کنم برای چالش های جدید، فکرهای کهنه که آن نقطه چین ها بودند از مرکزمان می روند کنار.

و حتی بیت سوم هم که بود می گفت که «به گردِ لقمهٔ معدود خلق گردانند»، وقتی که مرکز شما عدم است و شما هر لحظه عذرخواه هستید، نمی آید از مردم تقلید کنید. هرچقدر هم من ذهنی داشته باشید، من ذهنی شان نمی تواند من ذهنی را به مرکز شما هل بدهد برحسب آن ببینید.

همین طور این دو شکل [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگیها)]، [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] که امروز هم در بیتها داشتیم، می گفت هر لحظه ما زیر لطف و عنایت زندگی هستیم و جذبۀ او. اگر مرکز عدم بشود، جنس خودش را زندگی جذب می کند می برد. اگر مرکز عدم باشد، ما خود خداوند را، زندگی را ستایش می کنیم، داریم اقرار می کنیم از جنس آلت هستیم.

این مثلث ستایش یعنی شما این لحظه آن چیز ذهنی را نمی آورید مرکزتان، فضا باز می شود، دارید واقعاً خداوند را ستایش می کنید، قبلاً اجسام را ستایش می کردید. وقتی اجسام را ستایش می کردید چون از جنس جسم بودید، زندگی جنس خودش را نمی توانست بکشد، برای این که آن جنس که از جنس هشیاری جسمی بود کشیده می شد به دنیا، گدای دنیا بود.

در مرکز جسمی، ما برحسب اجسام فکر می کنیم و زندگی را در اجسام می دانیم، آن طوری اصلاً می بینیم، یک عینک جسمی است. اما با مرکز عدم ما زندگی را در زندگی می دانیم و خلاقیت و خرد را به خدا نسبت می دهیم، به زندگی نسبت می دهیم. در آن یکی به شیطان نسبت می دهیم، به دیو نسبت می دهیم، به من ذهنی نسبت می دهیم.



پس بنابراین اگر شما درست ستایش کنید مرکزتان عدم باشد، این دوتا خاصیت لطف و عنایت زندگی و جذبۀ او به شما اعمال می‌شود و به‌زودی تبدیل می‌شوید. اگر جسم باشد، تا آخر عمر هم باشید، شما متوجه نمی‌شوید که لحظه‌به‌لحظه خداوند به شما می‌گفته که آن ذهنت را نیاور به مرکزت، من به تو کمک کنم و جذبت کنم و ما گوش نکردیم.

البته گوش نکردیم مؤاخذه هم شدیم، ولی خب دیگر ما نفهمیدیم مؤاخذه می‌شویم. وقتی زندگی ما خراب می‌شود طبق آن شکل افسانۀ ذهنی، ما از زیر بار مسئولیت درمی‌رویم می‌گوییم دشمنان ما کردند، هیچ من‌ذهنی اقرار نمی‌کند که من خودم هم مقصر هستم، همیشه یک کس بیرونی زندگی شما را خراب کرده‌است. هیچ کس بیرونی نکرده، شما خودتان کردید، این بیت را بخوانید:

**به گرد تو چو نگردم، به گرد خود گردم
به گرد غصه و اندوه و بخت بد گردم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۶)**

و این را هم بدانید که اگر شما پیش مردم هستید، «به گرد لقمۀ معدود خلق گردانند». اگر تقلید کنید، عین آن‌ها خواهید شد. و این را هم می‌دانید از طریق قرین، مردم که من‌ذهنی دارند روی شما اثر می‌گذارند. این قرین بزرگ‌ترین مانع در راه پیشرفت معنوی ماست، باید مواظب باشیم.

اما این دو شکل [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)]، [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] هم نشان می‌دهد که ما متعهد به مرکز عدم هستیم برای تغییر، یک مدتی طول خواهد کشید ممکن است سه سال، چهار سال، پنج سال. مرتب باید کوشش کنیم چیز ذهنی به مرکزمان نیاید، اگر بیاید این نقطه‌چین‌ها [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] ما دوباره از جنس جسم می‌شویم، دیدمان خراب می‌شود.

پس باید هی بگوییم که این چیزی که در ذهنم می‌بینم مهم نیست، مرکز عدم بشود [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)]، مداومت داشته باشد و در روز اگر دیدیم جسم شد تکرار کنیم، متعهد باشیم. می‌شود بیت دوم باز هم:

«چو نیم‌مست من از خواب برجهم به صبح» که دوباره خواب نروم، بیدار بشوم، بیدار بمانم و متوجه بشوم مرکزم باید عدم باشد، و «به گرد ساقی خود طالب مدد گردم».



شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)

این را هم گفتیم. این شکل هم [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)] در واقع نقشه گنج است گفتیم و نشان می‌دهد آن نقطه، سمت چپ تصویر، وسط، که در این لحظه ما توانایی انتخاب داریم، این توانایی انتخاب امروز این‌طوری ترجمه می‌شود که شما می‌توانید آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد مهم بدانید بیاید به مرکزتان، من‌ذهنی درست کنید، یا نه، آن را از اثر و اهمیت بیندازید، فضا را باز کنید و عدم مرکزتان بشود.

اگر عدم مرکزتان بشود، می‌روید به خدا زنده می‌شوید. اگر جسم مرکزتان بشود و ادامه بدهید، روزبه‌روز منقبض‌تر می‌شوید، عقل من‌ذهنی زندگی‌تان را خراب می‌کند. این شکل را اگر دقیق مطالعه کنید، خیلی چیزها در آن هست که من دیگر این‌قدر توضیح دادم تکرار نمی‌کنم.

و این بیت را بعد از آن می‌خوانیم که

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قَدَم را؟
نگر اولین قَدَم را که تو بس نکو نهادی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)

قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

اولین قدم زندگی‌مان این لحظه هست، همیشه این لحظه هست، همیشه هم در اولین قدم هستیم و شما می‌گویید من چون امتداد خدا هستم، از جنس خدا هستم، خدا هم نشان ندارد، من نباید این لحظه ذهنم را بیاورم به مرکز و خودم را به‌عنوان نیروی ایزدی یا جنس آلت «نشان‌دار» کنم. برای همین می‌گوید «چه چگونه بُد عدم را؟» عدم که چگونگی ندارد، چرا خودت را به تصویر ذهنی درمی‌آوری بعد حال تصویر ذهنی‌ات را می‌پرسی؟



«چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهدی قدم را؟» قَدَم یعنی جنسِ خدا، جنسِ آلتست. چرا این را نشان‌دار می‌کنی؟ یعنی خودت را نشان‌دار می‌کنی؟ در این لحظه ما مرغی هستیم بالای بام، گفت پَر داریم می‌توانیم بپریم برویم، ولی آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد، ما را وسوسه می‌کند، وسوسه را قبول می‌کنیم می‌آید مرکز ما، وقتی مرکز ما می‌آید، این مرغ نشان‌دار می‌شود، مرغ یعنی هشیاری. نشان‌دار می‌شود، یعنی از جنس جسم می‌شود.

اگر ذهنتان نیاید مرکزتان، نشان‌دار نمی‌شود. مولانا می‌گوید: «چه چگونه بُد عدم را؟» مگر از جنس عدم نیستید؟ عدم که چگونگی ندارد! شما می‌توانید به خدا بگویید خدایا احوالتان چطور است؟ حال و احوال خوب است؟ سود می‌کنی، ضرر می‌کنی، چه‌جوری است؟ چگونگی ندارد. شما هم همین‌طور.

آیا خداوند هم‌هویت می‌شود با چیزی؟ نه. نمی‌شود، شما هم نمی‌شوید. چون هم‌هویت بشود، نشان‌دار می‌شود. ولی ما خداوند را نشان‌دار می‌کنیم و این غلط است، دارد همین را می‌گوید دیگر! می‌گوید خداوند را چرا نشان‌دار می‌کنی؟ آقا کو خداوند، من کی کردم؟ بابا خودت، خودت، خود تو از جنس آلتست هستی، وقتی اجازه می‌دهی آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد تو را تصرف کند، بیاید به مرکزت، خداوند را نشان‌دار می‌کنی. نکن!

بعد از این که خداوند را نشان‌دار کردی، که می‌شود «تو» به‌عنوان من‌ذهنی، می‌گوید حالا حالت چطور است؟ حالم بد است، یکی بیاید این حال من را درست کند. دوباره به بیت اول رسیدیم.

به گردِ تو چو نگردم، به گردِ خودِ گردم به گردِ غصّه و اندوه و بختِ بدِ گردم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۶)

یک چندتا بیت هم قرار است بخوانیم که کاملاً توضیح داده بشود معانی این بیت. غزل ساده ولی بسیار قدرتمندی است امیدوارم روی شما اثر بگذارد. می‌بینید که این شکل [شکل ۹] (افسانه من‌ذهنی) نشان می‌دهد که انسان همانندگی‌ها را گذاشته مرکزش، تصویر ذهنی دارد، به گردِ خودش می‌گردد. الآن سؤال من از شما این است، به‌اندازه کافی هم صحبت کردیم، شما در این لحظه خودتان را بازبینی کنید که به گردِ خودتان می‌گردید، یا مرکزتان عدم است [شکل ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) به گردِ او می‌گردید؟

و متوجه می‌شوید که به گردِ خودتان گشتن، چیز غیرعادی است، این در نظام زندگی نیست. اگر به گردِ خودتان [شکل ۹] (افسانه من‌ذهنی) می‌گردید، در این صورت غصه و اندوه و بختِ بدِ ایجاد می‌کنید. یعنی همه اتفاقات، بد خواهد بود برای شما، بختِ بد یعنی هر اتفاقی بد است و آن اتفاق می‌آید به مرکزم. درست است؟



حالا وقتی شما اجازه می‌دهید فضا گشاده بشود، تبدیل می‌شوید به کارگاه حق، کارگاه خدا. چه جور کارگاهی؟ کارگاه صنّع. صنّع یعنی نیروی آفرینندگی خدا، که اصلاً من‌ذهنی چنین چیزی نمی‌شناسد.

کارگاه صنّع حق، چون نیستی‌ست پس برون‌کارگه بی‌قیمتی‌ست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۰)

صنّع: آفرینش، آفریدن

وقتی فضا باز می‌شود، مرکز شما، درون شما می‌شود کارگاه خداوند. «نستی» یعنی عدم، که جنس اصلی ماست. شما تا از جنس جنسیت اصلی‌تان نشوید، که الان گفتیم دیگر، گفت «چه نشان نهی قدم را؟» وقتی نشان‌دار کردیم، چکار کردیم از اولش، از اولش هرچه ذهنمان نشان داده، آمده به مرکز ما. پس کارگاه حق نبودیم.

الآن فهمیدیم، فضا را باز کردیم، البته فضا را باز کردیم غلط است، باید بگوییم فضا باز شد با همکاری ما. همکاری ما هم فقط شناسایی ماست، آگاهی ماست که ما با من‌ذهنی در کار زندگی نباید دخالت کنیم.

توجه کنید که این تبدیل به وسیله زندگی انجام خواهد شد، نه به وسیله من‌ذهنی شما. علت این هم که شما شاید پیشرفت نمی‌کنید، برای این که این برنامه را با من‌ذهنی‌تان گوش می‌کنید. وقتی می‌خوانید شعرها را، به من‌ذهنی‌تان مراجعه می‌کنید. آن موقع با من‌ذهنی‌تان فیلتر می‌کنید.

من‌ذهنی‌تان براساس افزون‌طلبی، براساس هرچه بیشتر بهتر، همیشه کار می‌کند. این عقل من‌ذهنی شما نمی‌تواند معانی این بیت‌ها را بفهمد. باید بگویید نمی‌دانم. باید خودتان را رها کنید، که معانی این ابیات در شما زنده بشود.

اگر بخواهید «شما بفهمید»، یعنی با من‌ذهنی‌تان می‌خواهید بفهمید. در این کار شما فقط شناسایی می‌کنید و هیچ دخالتی نمی‌کنید. فقط نگاه می‌کنید، بقیه را زندگی انجام می‌دهد. «دلبر بردبار من، آمده برده بار من».

«کارگاه صنّع حق» یعنی کارگاه آفریدگاری خداوند، «چون نیستی» یعنی فضای گشوده شده است، پس برون این کارگاه که ذهن است، من‌ذهنی است، بی‌ارزش است.

این ابیات مهم هستند. تا درون شما کارگاه حق نشود، کار انجام نمی‌شود. تا زمانی که شما چیزهای ذهنی را می‌آورید به مرکزتان، من‌ذهنی می‌آید بالا، شما دارید کار می‌کنید.



شما با من‌ذهنی‌تان با عقل‌ذهنی‌تان این ابیات را معنی نکنید. نگاه کنید، ولی زور نزنید. نگاه کنید، اصرار نکنید. بخوانید، بخوانید، تکرار کنید خودتان را رها کنید، ببینید چه درمی‌آید؟! با من‌ذهنی‌تان فشار نیاورید که معنی را پیدا کنید، تفسیر کنید. بحث و جدل نکنید، سؤال نکنید، سؤال نکنید. در این‌جا سؤال، یعنی ذهن. می‌بینید که این آموزش با ترتیبات و با عقل من‌ذهنی نمی‌سازد. شما با عقل من‌ذهنی‌تان به خیلی حرف‌های مولانا ایراد خواهید گرفت. اگر ایراد می‌گیرید به مولانا، شما در این راه نیستید، با عقل من‌ذهنی‌تان کار می‌کنید و موفق نخواهید شد.

من‌ذهنی می‌تواند از این ابیات سوءاستفاده کند برای هرچه بیشتر بهتر، افزون‌طلبی، برای حرص، برای دانشمندی، برای نشان دادن خودش. اگر آثاری از ناموس، یعنی برخوردن چیزها به شما یا پندار کمال، درد، مسئله‌سازی، بحث و جدل، سؤال کردن، مانع‌سازی، کارافزایی در خودتان می‌بینید، من‌ذهنی در کار است، من‌ذهنی خیلی مودی است و ما به دید او عادت کردیم. اصلاً مردم عادی که به این برنامه می‌پردازند، فکر نمی‌کنند که باید من‌ذهنی‌شان را بگذارند کنار، عقلشان را بگذارند کنار.

ساخت موسی قدس در، باب صغیر تا فرود آرند سر قوم زحیر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۶)

یعنی چه؟ برای چه قدیم این در معابد را کوتاه می‌ساختند؟ برای این‌که شاهان خم بشوند بروند. خم بشوند یعنی عقل من‌ذهنی‌شان را بگذارند بیرون، بروند داخل. شما اگر عقل من‌ذهنی‌تان را در خواندن مولانا با خودتان دارید موفق نخواهید شد و شاید هم یکی از دلایل عدم موفقیت شما همین است، اگر موفق نشدید.

متواضع نیستید، تعظیم خدا، یعنی باید پیدا کنید که این بیت چه‌جوری زندگی شما را درست می‌کند. نه که شما به بیت ایراد بگیرید. باید شما با بیت خودتان را جهت‌دار بکنید و آن جاهای کج‌تان را درست کنید، نه این‌که بیت را درست کنید. با عقل من‌ذهنی چیزها غلط دیده می‌شود.

جمله استادان پی اظهار کار نیستی جویند و جای انکسار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۸)



لاجرم استاد استادان صمد کارگاهش نیستی و لا بود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۹)

هر کجا این نیستی افزون تر است کار حق و کارگاهش آن سر است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۰)

انکسار: شکسته شدن، شکستگی، مجازاً خضوع و فروتنی
صمد: بی نیاز و پاینده، از صفات خداوند

همه می گوید استادان، استادان این جهان، برای این که کارشان را اظهار بکنند، می روند به چیزی دست می زنند که خراب است. مثلاً یک نجار یک کنده درخت را پیدا می کند از آن میز می سازد. یک دکتر می رود یک مریض پیدا می کند، این ها جای انکسار است که استاد می خواهد به عنوان پزشک استادی اش را نشان بدهد که مریض را درست کند. خداوند هم همین طور است. تا ما شکسته نشویم، تا ما نگوئیم که ما اشتباه کردیم، برحسب ذهن می بینیم، غلط می بینیم، غلط دیدیم، خودمان کردیم، تقصیر تو نبوده، این یعنی شکستگی دیگر، کارگاه درست نمی شود. یعنی ما باید شناسایی کنیم که ما مریض هستیم. این:

انبیا گفتند: در دل علتی است که از آن در حق شناسی آفتی است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۷)

پیغمبران می گوید گفته اند در مرکز ما یک مرض وجود دارد. مرض همانندگی که آن نمی گذارد ما خودمان را و زندگی را، خدا را بشناسیم و:

جز خضوع و بندگی و اضطراب اندرین حضرت ندارد اعتبار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳)

و تعظیم خدا هم گفتیم که هر لحظه یا این لحظه شما خودتان را صفر می کنید.

چیست تعظیم خدا افراشتن؟ خویشتن را خوار و خاکی داشتن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۸)



اگر شما می‌بینید که بلند می‌شوید، می‌گویید «من»، همان موقع این بیت یادتان می‌آید، می‌گویید آقا تعظیم خدا چیست؟ چه جوری من زندگی‌ام را دست خردِ کل، عقل خدا می‌سپارم که خودم به‌عنوان من‌ذهنی خوار بشوم. این کار را باید بکنید.

پس «لاجرم استاد استادان صمد»، یعنی خداوند، صمد یعنی بی‌نیاز، توجه کنید مرتب در برنامه‌های اخیر «صمد» آمده. خاصیت بی‌نیازی خداوند در ما هم هست و چه جوری جلوه می‌کند؟ با این عمل که شما می‌گویید من به آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد نیازمند نیستم، همین.

شما می‌گویید خاصیت «صمد» را من باید در خودم زنده کنم. آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، مثل این که آن مرغ را وسوسه می‌کرد، من را نمی‌کند.

بنابراین «استاد استادان صمد» که بی‌نیاز است و من هم الآن بی‌نیاز شدم، کارگاش نیستی و لاست، «نیستی و لا»، چیز ذهنی نمی‌آید به مرکز، من براساس آن فکر نمی‌کنم، بلند نمی‌شوم، به‌عنوان «من». «نیست» هستم، «لا» هستم.

و «هرکجا این نیستی افزون‌تر است»، هرکسی فضا را بیشتر باز می‌کند، مثلاً شما صد درصد من‌ذهنی هستید، الآن پنج درصد فضا را باز می‌کنید، نود و پنج درصد من‌ذهنی هستید، فردا اگر ده درصد باز کنید و نود درصد من‌ذهنی باشد، خداوند بهتر می‌تواند کار کند. روزبه‌روز شما فضا را باز می‌کنید، توجه می‌کنید دارید تکامل می‌بخشید به تعظیم خدا.

این قضیه تعظیم خدا و تکمیل آن و این‌که هر موقع نسیان به ما دست می‌دهد، این گناه است و مؤاخذه می‌شویم، خیلی مهم است شما بدانید، این غزل هم همین را می‌گوید دیگر. می‌گوید اگر مرکزت جسم شد، بخت بد، غصه، اندوه.

پس من «اندرین حضرت»، یعنی در پیشگاه خدا یا زندگی در این لحظه، خضوع دارم، فروتن هستم، صفر هستم، بندگی می‌کنم، یعنی هرچه او می‌گوید من انجام می‌دهم. سؤال نمی‌کنم یعنی چه که شما این را می‌گویید؟

«اضطرار» یعنی من چاره‌ای ندارم، غیر از این چاره ندارم، می‌شود بیت اول باز هم، «به‌گرد تو چو نگردم، به‌گرد خود گردم». من باید به‌گرد تو بگردم، اشتباه کردم به‌گرد خودم دارم می‌گردم یا گشته‌ام. همیشه این اشتباه ما، بدون ملامت دیگران که تقصیر دیگران بوده، باید اقرار بشود.



پس در آ در کارگه، یعنی عدم
تا ببینی صنّع و صانع را به هم
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۶۲)

کارگه چون جای روشن دیدگی است
پس برون کارگه، پوشیدگی است
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۶۳)

رو به هستی داشت فرعون عنود
لاجرم از کارگاهش کور بود
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۶۴)

صنّع: آفرینش
صانع: آفریدگار
روشن دیدگی: روشن بینی

می گوید که تو بیا الآن آن چیزی که ذهنت نشان می دهد به مرکزت نیاور، بنابراین فضا را باز کن، بیا به کارگاه، یعنی تو. یعنی چه؟ یعنی مرکز عدم شد.

تا صنّع و صانع را با هم ببینی، ببینی که زندگی چه جوری به عنوان صانع دارد صنّع انجام می دهد، دارد تو را تبدیل می کند، درد تو را شفا می دهد، همانیدگی را به شما می شناساند، شما پیغام این لحظه را می گیری از زندگی، آن چیزی که ذهنت نشان می دهد برای شما معنی دارد دیگر، درس می دهد مرتب.

ذهن شما به جای این که بیاید مرکز شما درحالی که صنّع و صانع با هم است دارد به شما درس می دهد، می گوید الآن باید این کار را بکنی، این کار را باید بکنی، این را شناسایی کن، با این درد همانیده هستی. من دارم اینها را شفا می دهم.

«صنّع و صانع را»، یعنی این تبدیل و صانع با هم دیده می شود. شما به عنوان نتیجه صنّع می بینید که مرتب گسترده تر می شوید، مرتب بیشتر از جنس خدا می شوید.

«کارگه» همین فضای گشوده شده، «چون جای روشن دیدگی است»، چون ما با چشم عدم می بینیم نه با چشم همانیدگی. «روشن دیدگی» یعنی با همانیدگی نمی بینیم دیگر، «پس برون کارگه» یعنی در ذهن، دیدن برحسب همانیدگیها «پوشیدگی است» نمی بینید، «صنّع و صانع» را نمی بینید.



و فرعون چه جوری بود؟ فرعون دائماً ذهنش را می‌آورد به مرکزش و «رو به هستی داشت»، به بیرون نگاه می‌کرد، به حس وجود خودش، من من من، نگاه می‌کرد و ما هم مثل فرعون عمل می‌کنیم. «رو به هستی داشت فرعون» ستیزه‌گر، «عنود» یعنی ستیزه‌گر، این عنود هم خیلی کلمه مهمی است، یعنی شما با آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد الآن ستیزه می‌کنید.

ستیزه می‌کنید، یعنی فضا باز نمی‌کنید، قضاوت می‌کنید، کم و زیاد می‌کنید، با آن کار دارید، از آن زندگی می‌خواهید، آن مهم است، برای این‌که این می‌خواهد شما را به یک مقصدی برساند، که این مقصد هم باز هم چیز ذهنی است، خیلی چیز عجیبی است این قضیه ذهن و من‌ذهنی.

ما از یک وضعیتی شروع می‌کنیم می‌رویم به یک وضعیت دیگری، از دید ذهن که پوشیدگی است و دید فرعونی است، آن وضعیت ذهنی حضور است، خداست یا حالا هر چیزی فکر می‌کنیم. ما می‌رویم می‌رسیم آن‌جا می‌بینیم هیچ چیزی نیست، «چشمه می‌بینم، ولیکن آب نی». این چیزی که فکر می‌کردم دارم به خدا می‌رسم، به خدا نبوده توهم بوده، هنوز در ذهن هستیم.

ما از کارگاهمان کور می‌شویم اگر ذهن ما بیاید به مرکزمان، در نتیجه ما به «هستی» یعنی حس وجود ذهن نگاه کنیم، به گرد خود بگردیم.

حالا پس از این‌همه صحبت واقعاً در درون شما صنع و صانع کار می‌کند؟ کارگاه ایزدی هستید یا هنوز در ذهن هستید؟ اگر در ذهن هستید، دور خودتان می‌گردید، بدانید که این کار نتیجه نخواهد داشت. اگر تکرار کنید می‌توانید معانی این ابیات را بفهمید و خودتان را اصلاح کنید.

من از عدم زادم تو را، بر تخت بنهادم تو را آیینهای دادم تو را، باشد که با ما خو کنی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۳۶)

از زبان زندگی و خداوند به انسان می‌گوید «من از عدم زادم تو را» از جنس عدم هستی، از جنس من هستی، تو را به تخت پادشاهی رساندم و آیین‌ه حضور را دادم. امروز دیگر چندین بار راجع به آیین‌ه صحبت کردیم. وقتی درونتان را از نیک و بد می‌شوید، از همانیدگی‌ها می‌شوید، می‌شوید آیین‌ه. امروز گفت تو آیین‌های هستی، چند سالی در «نمد» بودی هیچ آسیبی ندیدی.



خیلی مهم است بدانیم در این دوران که ما در «نمد» بودیم، آسیب ندیدیم. می‌گویند من به تو آینه‌ای دادم، اگر این آینه را از نمد بیرون بیاوری یا فضا را باز کنی یواش‌یواش، خوی من را می‌گیری نه خوی من‌ذهنی را، دیگر من را رها نمی‌کنی، می‌فهمی که رو باید به‌سوی من بکنی نه به‌سوی دنیا، مثل فرعون نشوی. در ضمن یادتان باشد، می‌گفت فرعون هرچه می‌دوخت پاره می‌شد. این بیت هم داشتیم قبلاً:

لیک حاضر باش در خود، ای فتی

تا به خانه او بیاید مر تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۳)

ورنه خلعت را برد او باز پس

که نیابیدم به خانه هیچکس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۴)

فتی: جوانمرد

خلعت: لباس یا پارچه‌ای که خانواده داماد به عروس یا خانواده او هدیه می‌دهند، مجازاً هدیه

پس می‌بینید که اتفاق این لحظه که ذهن نشان می‌دهد می‌آید به مرکز ما، اگر به مرکز ما نیاید و ما فضا را باز کنیم، حاضر باشیم، ناظر به ذهنمان نگاه کنیم، حاضر هستیم؟ ای جوان!

وقتی زندگی می‌آید و پیغامش را به‌صورت اتفاق این لحظه می‌دهد، شما می‌گیرید. می‌گویند من این چیز را به‌وجود آوردم در ذهنت برای راهنمایی تو، تو با آن ستیزه نکن بیاید به مرکزت، مثل فرعون هستی‌دار بشوی، به جهان نگاه کنی، من را نبینی.

پس می‌بینید چقدر جالب است که اگر آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، مهم نباشد نباید مرکز، در آن جا یک پیغامی هست که زندگی به ما می‌دهد و ما هم می‌گیریم. اگر نه حاضر نباشیم، یعنی فضا را باز نکنیم، این هدیه را برمی‌دارد، می‌برد. می‌گویند من آوردم به تو بدهم، ولی کسی را آن‌جا پیدا نکردم.

«خلعت» هم می‌دانید یعنی این فضای گشوده‌شده جامه حضور است. هی مرتب ما حاضرتر می‌شویم، ناظرتر می‌شویم. پس زندگی لحظه‌به‌لحظه پیغام می‌دهد به ما و می‌آید به ما سر بزند و اگر ما حاضر نباشیم، آن هدیه را برمی‌دارد می‌برد، گفت ما آوردیم بدهیم، شما نبودید.



پس هنر، آمد هلاکت خام را
 کز پی دانه، نبیند دام را
 (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۸)

اختیار آن را نکو باشد که او
 مالک خود باشد اندر اتقوا
 (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۹)

چون نباشد حفظ و تقوی، زینهار
 دور کن آلت، بینداز اختیار
 (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۵۰)

اتقوا: بترسید، تقوا پیشه کنید.
 زینهار: بر حذر باش، کلمه تنبیه

این اختیار یک به اصطلاح ابزار است. این لحظه درست است که ما می‌توانیم انتخاب کنیم، ولی باید ببینید که من ذهنی‌تان انتخاب می‌کند، یک جسمی آمده مرکزتان، من ذهنی بلند شده انتخاب می‌کند یا نه فضای گشوده شده انتخاب می‌کند؟ فضای گشوده شده باید انتخاب کند که عقل زندگی دارد.

«هنر» یعنی آدم یک چیزی بلد باشد، با آن همانیده باشد، مثلاً خوب ساز بزند، خوب درس بدهد، نمی‌دانم علم داشته باشد، همان علم را هرچه هست به مردم یاد بدهد، سیاست‌مدار خوبی باشد، مثلاً می‌گوییم، این‌ها هنر است مثلاً. هنر به معنی مثلاً در این‌جا نقاشی و نمی‌دانم موسیقی و این چیزها نیست، «هنر» یعنی فضیلت، آن چیزی که بلد هستیم، مهارت.

«خام» کسی است که من ذهنی دارد. اگر کسی چیزی یاد بگیرد، مهارت پیدا کند، با آن همانیده بشود، خام باشد، در آن صورت سبب مرگش می‌شود. هرچه قدر بهتر می‌شود در آن، چون با آن همانیده است، من ذهنی دارد سوءاستفاده می‌کند. من ذهنی دستاوردهای ما را غصب می‌کند، شما باید مواظب باشید، نگذارید. برای این‌که مواظب باشید، باید دور «او» بگردید.

«دانه» چیزی است که ذهن نشان می‌دهد در این لحظه. اگر وسوسه می‌کند، کی وسوسه می‌کند؟ وقتی که ما از جنس او هستیم. اگر فضا را باز کنید و بتوانید واقعاً مرکز را عدم نگه دارید، چیزی که ذهن نشان می‌دهد وسوسه می‌کند ولی اثر نمی‌گذارد.



«کز پی دانه، نبیند دام را» می‌گوید اختیار برای کسی خوب است که در این لحظه فضا را باز کند، مالک خودش باشد و نگذارد آن چیزی که ذهنش نشان می‌دهد به مرکزش بیاید. مالک خودش باشد در «اتَّقُوا»، البته این ابیات را خواندیم. «اتَّقُوا» فضای پرهیز است، یعنی فضا باز شده و این فضای باز شده که از جنس زندگی است، میل ندارد چیزی را به مرکزش بیاورد. اگر کسی این طوری باشد که فضا را باز کرده و ذهن نمی‌تواند به مرکزش بیاید،

در این صورت می‌تواند اختیار کند، اما اگر این تقوا نباشد، این مالک خودش نباشد، مبدا انتخاب کند، در این صورت من ذهنی انتخاب می‌کند. در این صورت ما مجبور هستیم به آدمی مثل مولانا روی بیاوریم، شعرهایش را بخوانیم و اختیارمان را بدهیم به دست او تا ببینیم که ان شاء الله ما هم در انتخاب به اندازه کافی فضا باز کرده باشیم، خودمان انتخاب کنیم.

و این دو بیت:

**دی منجم گفت: دیدم طالعی داری تو سعد
گفتمش: آری ولیک از ماه روزافزون خویش**

**مه که باشد با مه ما؟ کز جمال و طالعش
نحس اکبر، سعد اکبر گشت بر گردون خویش**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۴۷)

سعد: خجسته، مبارک

می‌گوید دیروز منجم گفت من طالع را دیدم، طالع تو بسیار خجسته است. توجه می‌کنید که بیت اول چه داشت؟ گفت اگر به گرد خودت بگردی، به گرد غم و اندوه و بخت بد برمی‌گردی. یعنی «بخت بد»، لحظه به لحظه مرکزت چیز خواهد بود و یک هزینه‌ای خواهی داد، نمی‌دانم روشن است یا نه؟

لحظه به لحظه که مرکز ما جسم است، ما هشیاری جسمی پیدا می‌کنیم، هزینه می‌دهیم، مقدار زیادی از زندگی‌مان تلف می‌شود، درد ایجاد می‌کنیم، خرابکاری ایجاد می‌کنیم. شما خراب شدن روابطتان را با همسران، با بچه‌تان، با مردم، مریض شدن بدنتان را به گردن دیگران نیندازید. بگویید مرکز من جسم است و این خجستگی را از بین می‌برد.



می‌گوید مَنجِم به من گفت طالع تو «سعد» است، یعنی بخت تو خوب است. «گفتمش: آری»، ولی از گردش ستارگان نیست، از گردش چیزهای بیرون نیست، از اتفاقات نیست که ذهن نشان می‌دهد، توجه کنید گردش ستارگان را هم ذهن نشان می‌دهد، بلکه من دارم روزبه‌روز به ماه خودم زنده‌تر می‌شوم.

پس معلوم می‌شود طالع خوب، بخت خوب این است که شما روزبه‌روز فضا را باز کنید، بیشتر به او زنده بشوید.

«از ماه روزافزونِ خویش» یعنی زندگی در درون من دارد وسیع‌تر می‌شود، درون من بازتر می‌شود و آن ماه که در آسمان است با ماه ما که در درون من دارد خودش را برقرار می‌کند، چه‌جوری مقایسه می‌کند؟ یعنی اثر آن ماه در آسمان، ستاره در آسمان، گردش ستارگان، گردش اوضاع، چه‌جوری اثرش به اندازه اثر ماه من است؟

می‌خواهد بگوید که تمام تغییرات به علت این است که مرکزتان جسم است و اگر می‌خواهید این تغییرات بهتر باشد، باید به آن ماه زنده بشوید. اثر آن ماه آسمان یا ستاره‌ها، در مقایسه با ماه ما در درون بسیار کوچک است، که از «جمال و طالع» این ماه ما که در درون هست، این من‌ذهنی که «نَحسِ اکبر» بود، الآن دارد تغییر می‌کند به «سَعَدِ اکبر» تبدیل می‌شود.

من به‌عنوان هشیاری دارم ناظر ذهنم هستم، دخالت نمی‌کنم، می‌دانم اتفاق این لحظه نباید بیاید به مرکز، من دارم می‌بینم که «نَحسِ اکبر»، بخت بد، دارد به «سَعَدِ اکبر» تبدیل می‌شود. یعنی مرتب اتفاقات بهتر، بهتر، بهتر می‌شود، درون و بیرون من خوش‌تر می‌شود.

چون از آن اقبال، شیرین شد دهان

سرد شد بر آدمی مُلک جهان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۶)

وقتی فضا گشوده بشود و از آن بخت، از فضای گشوده‌شده، از مرکز عدم دهان ما شیرین بشود، یعنی شادی بی‌سبب را ما بتوانیم بچشیم، در این صورت خوشی‌های بیرون، خوشی که من از همان‌دگی‌ها مثل پول، مثل همسر و غیره می‌گیرم سرد می‌شود، از اهمیت می‌افتد.

پس یک راه این است که شما واقعاً مرتب در تکمیل تعظیم کار کنید، یعنی روزبه‌روز این فضا گشوده بشود، یواش‌یواش می‌بینیم که آن خوشی‌هایی که از بیرون می‌آید، مثل احترام مردم، نمی‌دانم تأیید مردم، توجه مردم، قدردانی مردم، اهمیت دادن مردم، تعداد دوستانم باید زیاده‌تر باشد، این را داشته باشم، آن را داشته باشم، این

سرد شد.



ممکن است داشته باشم ولی کم شدن و زیاد شدنش حالمان را بهتر یا بدتر نمی‌کند. این‌ها همه مربوط به بیت اول است و گفتیم به گِرد تو باید بگردم، باید زندگی‌ام را بدهم تو اداره کنی، باید قربان تو بشوم هر لحظه، دور تو بگردم، بیت اول این را می‌گفت دیگر.

اگر دور تو نگردم به دور خودم می‌گردم. ولی اگر دور خودم بگردم، در این صورت بخت بد، اندوه، غصه، تمام دردهای ذهن و تخریب ذهن را ایجاد خواهیم کرد. ولی یک عده‌ای به دور خودشان چهل سال می‌گردند، زندگی‌شان را خراب می‌کنند، می‌گویند زندگی یعنی همین که من جسمم مریض بشود، روابطم با همه خراب بشود، یک پندار کمال داشته باشم، بگویم فقط من می‌دانم، هیچ‌کس هیچ‌چیز نمی‌فهمد، از همه جدا بشوم، برای این‌که در سطح من نیستند، در زندان ذهنم باشم. نه، آن زندگی نیست.

برای همین این چند بیت را می‌خوانم که مربوط است به همان داستان آن شخصی که به شعیب گفت من هر گناهی می‌کنم خداوند من را نمی‌گیرد، خداوند هم مخفیانه به گوش شعیب گفت برو به او بگو که من دیگر چقدر تو را بگیرم؟

چند چندت گیرم و، تو بی‌خبر در سلاسل مانده‌ای پا تا به سر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۶۹)

زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه کرد سیمای درونت را تباه

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۷۰)

بر دلت زنگار بر زنگارها جمع شد، تا کور شد ز اسرارها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۷۱)

سلاسل: زنجیرها، جمع سلسله

چقدر دیگر بگیرم، تو خبر نداشته باشی؟ در زنجیرهایی که به وسیله همانیدگی‌ها به تمام اعضایت بستم، گرفتار شدی نمی‌توانی تکان بخوری. این محدودیتی که تو هستی، آزادی نداری، این زندگی نیست و این «زنگ تو بر تو» به صورت همانیدگی‌ها و دردها نشسته و قیافه هشیاری‌ات به جای این‌که هشیاری باشد، به خدا زنده باشد، مثل



دیگِ سیاه شده، سیمای درونت سیاه شده و زنگار روی زنگار، زنگ روی زنگ نشسته تا از اسرار من کور شده. تو چیزی از من نمی‌گیری، خداوند می‌گوید تو چیزی از من نمی‌گیری، تو یک عقل بی‌عقلی درست کردی که خودت را اداره می‌کنی، این همه هم درد داری.

این آتش پُر را که من به تو دادم، هر لحظه زندگی می‌دهم، زیر دیگ تهی روشن کرده‌ای، همه‌اش را تلف می‌کنی. آخر می‌شود ما هر به اصطلاح لحظه آن زندگی را که به‌طور پُر، می‌خواهد ما صد درصد زندگی کنیم، همه را تبدیل به مسئله و مانع و درد و دشمن و کارافزایی و این‌ها بکنیم؟ نه، درست نیست.

و بنابراین:

قبض دیدی چاره آن قبض کن زانکه سرها جمله می‌روید ز بُن (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲)

بسط دیدی، بسط خود را آب ده چون برآید میوه، با اصحاب ده (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۳)

بُن: ریشه

پس بنابراین اگر دیدی به گرد غصه و اندوه و بخت بد گشتی و منقبض شدی، الآن باید چاره بکنی. این چاره را چه کسی باید بکند؟ خود شما. دیدی داری جمع می‌شوی، واکنش نشان می‌دهی، ترسیدی، هیجانات ذهن را به وجود آوردی، باید با فضاگشایی و عدم کردن مرکز، با شناسایی این که این چیزی که ذهنم نشان می‌دهد نباید بیاید به مرکز من باید چاره این را بکنم، یعنی قبض را از بین ببرم، برای این که سرهای بد از این ریشه فساد، یعنی قبض، یعنی من‌ذهنی می‌روید. شاخ‌های درد، شاخ‌های تخریب، زهر، پخش درد، از این ریشه انقباض می‌روید. اما اگر بسط دیدی، بدان که راه درستی هستی.

حکم حق گُسترد بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گسترده‌ای مانند فرش و سفره



می‌گوید اگر منبسط شدی، میوه می‌چینی، شادی بی‌سبب می‌آید، مرکزت عدم است، برکت پخش می‌کنی، این برکت را بده به یارانت.

پس منقبض شدی، پخشش نکن، برای این‌که درد پخش می‌کنی، برو چاره‌اش را بکن.

توجه می‌کنید تقریباً قسمت عمده‌ای از بشریت در حال انقباض است، برای همین است که این‌همه جنگ است، تخریب است در جهان. درواقع ما به گرد خودمان می‌گردیم، به‌طور جمعی هم گرد خودمان می‌گردیم، خیلی بد است این.

اگر شما باور می‌کنید، که مولانا خیلی مستدل صحبت می‌کند، پس اول شخصاً چاره قبض خودتان را بکنید، منبسط بشوید، هی منبسط بشوید:

حکم حق گسترده بهر ما بساط که بگوئید از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گسترده‌ای مانند فرش و سفره

که شما وقتی با هم صحبت می‌کنید یا ای انسان با من صحبت می‌کنی، باید منبسط بشوی، هی منبسط بشوی، هی منبسط. نمی‌شود منقبض بشوی. بسط تو به تو میوه می‌دهد، پس هی بسطت را آب بده، یعنی هی منبسط بشو، بیشتر منبسط بشو، وقتی میوه چیدی، دیدی شادی بی‌سبب آمد، آرامش آمد، آن موقع برو به این ارتعاش کن به یارانت هم بده، به انسان‌های دیگر هم بده.

❖ ❖ ❖ پایان بخش سوم ❖ ❖ ❖



راجع به بیت اول ابیاتی می‌خوانیم که مطلب را بیشتر روشن بکند و بیت اول به‌طور ضمنی به ما یاد داد که باید دور زندگی بگردیم و برای این کار باید فضاگشایی کنیم و فضا موقعی خودش باز می‌شود که آن چیزی را که ذهنمان نشان می‌دهد به مرکزمان نیاوریم. در نتیجه مرکز عدم بشود و اگر مرکز عدم بشود فضا گشوده بشود، دور زندگی یا خداوند می‌چرخیم و دور من‌ذهنی نمی‌چرخیم. و مولانا یادآوری کرد که اگر مرکزت جسم باشد، یعنی ذهنت بیاید مرکزت، در این صورت غصه و اندوه و بخت بد ایجاد خواهی کرد.

مطالبی که می‌خوانیم نشان می‌دهد که مولانا پیش‌بینی کرده که انسان در من‌ذهنی چه اشتباهاتی می‌کند که فضا باز نمی‌شود و چندتا از آن‌ها را خواندیم، چندتا دیگر برایتان می‌خوانم:

چونکه قبضی آیدت ای راهرو آن صلاح توست، آتش دل مشو (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۳۴)

قبض: گرفتگی، دلتنگی و رنج
آتش دل: دل‌سوخته، ناراحت و پریشان‌حال

پس بنابراین قبض می‌آید. «قبض» معنی‌اش این است که یک دردی یا یک جسمی که ذهن نشان می‌دهد به مرکز ما آمده و ما منقبض شدیم، جمع شدیم. یعنی فضا بسته شده. پس وقتی قبض می‌آید، قبض یکی از واکنش‌های ذهن است، معنی‌اش این است که من‌ذهنی بی‌مراد شده. به خواسته‌اش نرسیده، مثل زمان‌هایی که ما چیزی از کسی می‌خواهیم به ما نمی‌دهد یا منتظر اتفاق خاصی هستیم، آن اتفاق نمی‌افتد و ما منقبض می‌شویم.

و در این‌جا می‌گویند که اشتباه نکن، اگر اتفاقی افتاد، یعنی ذهنت الان اتفاقی را نشان می‌دهد که این به‌نظر ذهن خیلی بد است، واکنش نشان نده و جمع نشو. این اتفاق به ظاهر بد که ذهن نشان می‌دهد این به صلاح توست، درست نگاه کن.

پس اگر این اتفاق بد را با فضای گشوده‌شده ببینیم، چه‌بسا متوجه بشویم که یک درسی را به ما یاد می‌دهد، یک همانندگی یا یک دردی را به ما نشان می‌دهد، ما نباید پریشان‌حال بشویم. «آتش دل» نشو، یعنی عصبانی نشو، واکنش بد نشان نده، بلکه فضا را باز کن، بگو این مهم نیست، فضا گشوده بشود، پیغام این اتفاق را بگیری. معنی‌اش این است که اگر ذهنتان اتفاق این لحظه را بد ارزیابی کرد، قبل از انقباض و واکنش نشان دادن، باید انبساط پیدا کنید.



و این یکی از عادت‌های من‌ذهنی است، به محض این‌که بی‌مراد می‌شود، اتفاق آن‌جوری که می‌خواهد نمی‌افتد، منقبض می‌شود، واکنش نشان می‌دهد، خشمگین می‌شود، می‌رنجد، می‌ترسد، این دلیلی است که ما نمی‌توانیم از زندان ذهن آزاد بشویم، پس مهم است، نه؟

زندگی ما را بی‌مراد می‌کند، ولی همین‌که شما بی‌مرادی را دیدید، باید فضا باز کنید، بلافاصله باید شناسایی کنید که این چیزی که من را بی‌مراد کرده مهم نیست، نباید به مرکز بیاید، من نباید منقبض بشوم و باید پیغام را بگیرم با انبساط، یعنی این اتفاق بد به من می‌گوید دور او بگرد، نه دور خودت.

و این چند بیت هم باز هم مربوط است به همین بیت قبلی و بیت اول:

**شاد آن صوفی که رزقش کم شود
آن شبه‌ش در گردد و او یم شود**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۰)

**ز آن جرای خاص هر که آگاه شد
او سزای قرب و اجری‌گاه شد**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۱)

شبه: شبه یا شبَق، نوعی سنگ سیاه و براق
یم: دریا
جرا: نفقه، موجب، مستمری
اجری‌گاه: در این‌جا پیشگاه الهی

خوشا به حال آن صوفی، یعنی شما که رزقی که ذهن انتظار دارد، کم بشود. همین بی‌مراد بشود. و بنابراین فضا را باز کند، این سنگ بی‌ارزش، یعنی من‌ذهنی «دُر» بشود و او دریا بشود.

پس می‌بینید که اتفاق بد که قبلاً سبب انقباض می‌شد باید بلافاصله شما را به انبساط بکشاند که شما پیغام را بگیرید. می‌گوید از این قسمت خاص، از این مُرد خاص، از این غذای خاص، یعنی شادی بی‌سبب، خرد ایزدی و برکت عشق، هرکسی آگاه بشود، در این صورت او سزاوار قُرب ایزدی است، سزاوار نزدیک شدن به خدا، یکی شدن با خدا و منبع است. و نه تنها سزاوار قرب است و دست یافتن به «اجری‌گاه» است، اجری‌گاه یعنی جای مُرد گرفتن، بلکه خودش جایگاه شادی است، برکت است، عشق است.

جرا می‌دانید مستمری. اجری‌گاه در این‌جا پیشگاه الهی، منبع همه چیزها. یم یعنی دریا.



پس این بیت‌ها به هم مربوط بودند:

**چونکه قبضی آیدت ای راهرو
آن صلاح توست، آتش دل مشو**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۳۴)

قبض: گرفتگی، دلتنگی و رنج
آتش دل: دل سوخته، ناراحت و پریشان حال

اگر عصبانی نشدی با اتفاق بد و فضا را باز کردی، این هم آن را تکمیل می‌کند.

**شاد آن صوفی که رزقش کم شود
آن شبه‌ش دُر گردد و او یم شود**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۰)

**ز آن جرای خاص هر که آگاه شد
او سزای قرب و اجری‌گاه شد**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۱)

صوفی رزق ذهنی‌اش وقتی کم می‌شود، فضا را باز می‌کند و من ذهنی‌اش تبدیل می‌شود به «دُر»، دُر حضور، فضای گشوده‌شده، مرکز عدم و او دریا می‌شود و از آن چیزی که از آن‌ور می‌آید، از آن برکت، یک حصّه‌ای می‌گیرد، یک قسمتی می‌گیرد، یعنی از شراب ایزدی، آب حیات. و

**ز آن جرای روح چون نقصان شود
جانش از نقصان آن لرزان شود**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۲)

**پس بداند که خطایی رفته است
که سمن‌زارِ رضا آشفته است**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۳)

نقصان: کمی، کاستی، زیان
سمن‌زار: باغ یاسمن و جای انبوه از درخت یاسمن، آن‌جا که سمن روید.

خب الآن شما متوجه می‌شوید که هر اتفاقی بیفتد، ذهنتان نباید به مرکزتان بیاید، دیگر این را می‌دانید. و اگر نیاید و فضا باز بشود، ولو آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد خیلی خیلی بد باشد با قضاوت ذهن، پس رفته‌رفته



فضا باز می‌شود. وقتی شما این غذا را از زندگی می‌گیرید همین‌که آن چیز آمد مرکزتان و غذا قطع شد یا کم شد، جانتان از کم شدن آن لرزان می‌شود، یعنی بلافاصله می‌فهمید که آن برکت قطع شد، پس می‌فهمید که خطا کرده‌اید.

خطا چیست؟ یک چیزی آمده در مرکزتان، یک جسم آمده که یاسمن‌زارِ رضا آشفته شده. می‌بینید که «رضا» را که این لحظه من راضی هستم، بدون قید و شرط لازم است، البته کسی که در ذهن است می‌گوید برای چه راضی باشم؟ قرار بود این طوری بشود، نشد. دیگر رضایت یعنی چه؟ خب دیگر نکات همین‌ها هستند دیگر.

من ذهنی اقتضا می‌کند که ناله کنیم، شکایت کنیم، ولی الآن می‌دانیم اگر ناله کنیم و شکایت کنیم و این وضعیت بیاید مرکزمان ما باز هم محروم‌تر می‌شویم. زندگی با اتفاقات بد، به ما پیغام می‌دهد که تو مرتب چیزهای ذهنی را می‌آوری مرکزت، نکن این کار را، ولی با ناله کردن ما بیشتر این کار را می‌کنیم. یاسمن‌زارِ رضا آشفته می‌شود ما متوجه نمی‌شویم.

چون رهیدی، شکر آن باشد که هیچ

سوی آن دانه نداری پیچ پیچ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۸۰)

پیچ پیچ: خم در خم و سخت پیچیده

می‌گوید که وقتی رهیدید، شکر باید بکنیم، شکرش این است که دور و بر آن دانه نگردیم. و ما دانه‌ها را که ذهنمان نشان می‌دهد شناسایی خواهیم کرد، مثلاً اگر شما با یک انسانی همانیده شدید و درد کشیدید، شکرش این است که دیگر با انسان دیگر همانیده نشوید. ولی اگر قرار باشد که با ذهن عمل کنیم می‌گویید که خیلی خب، من با این شخص خانم یا آقا همانیده بودم، این رفت، الآن باید با یکی دیگر همانیده بشوم، جایگزین کنم، بهتر از آن باشد، و این نیست.

زندگی یک بار که تنبیه کرد ما را، گفت مثلاً با بول همانیده نشو، با ملک همانیده نشو، با فرزند همانیده نشو، با همسر همانیده نشو، یک بار امتحان کردیم شکرش این است که دیگر حداقل با آن چیز یا مشابه آن همانیده نشویم، دور آن نگردیم.

و این سه بیت:

ترس و نومیدیت دان آواز غول
می‌کشد گوش تو تا قعر سَفول
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۷)

هر ندایی که تو را بالا کشید
آن ندا می‌دان که از بالا رسید
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۸)

هر ندایی که تو را حرص آورد
بانگ گرگی دان که او مردم درد
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۹)

سُفول: پستی

ترس و نومیدی از مشخصات من‌ذهنی است و اگر شما ترسیدید یا ناامید شدید، بدان که این آواز من‌ذهنی‌تان است و گوش ما را دارد می‌کشد به پایین‌ترین سطح وجود. هرچه ما منقبض‌تر می‌شویم، من‌ذهنی بزرگ‌تر می‌شود، ما سفت‌تر می‌شویم و از آن‌ور برکت زندگی به ما نمی‌رسد، ما داریم پایین می‌رویم. و چه بسا به علت ناامید شدن از این‌که بی‌مراد شدیم یا به نظر من‌ذهنی‌مان به ما ظلم شد یک چیزی از دست دادیم، می‌ترسیم و واکنش نشان می‌دهیم، ناله می‌کنیم و آشفته می‌شویم و من‌ذهنی استفاده می‌کند از این ترس و ناامیدی ما، ما را می‌کشد پایین. خیلی‌ها فکر می‌کنند بترسند، ناامید بشوند، زندگی رحم می‌کند این‌ها را می‌برد بالا! نه. انقباض، نالیدن، خشمگین شدن و شکایت کردن، این‌ها ما را پایین می‌کشد، برای این‌که ما را منقبض می‌کند و کاری می‌کند که ما سفت بشویم و برکت زندگی را نگیریم.

این نشان می‌دهد که هرچه که ذهن نشان می‌دهد ما را می‌ترساند، می‌آید به مرکز ما. ذهن ما یک چیز ترسناکی نشان می‌دهد و هل می‌دهد می‌آورد به مرکز ما، ما از طریق آن می‌بینیم، می‌ترسیم یا ناامید می‌شویم. ولی اگر ما شناسایی کنیم که این چیزی را که ذهنمان نشان می‌دهد، نباید بیاید مرکزمان و فضا باز بشود، می‌بینیم که این صدا ما را بالا می‌کشد، این صدای زندگی است.

پس شما خواهید فهمید که دارید گسترده می‌شوید، حالتان بهتر می‌شود، یا نه، منقبض‌تر می‌شوید، حالتان بدتر می‌شود. اگر حالتان بدتر می‌شود، حتماً یک چیزی می‌آید مرکزتان، شما را می‌ترساند یا ناامید می‌کند. اگر مرکزتان



عدم است، گسترده‌تر می‌شوید، بدانید این‌که حرف‌هایی که زده می‌شود، الآن به ذهنتان می‌آید این حرف‌های زندگی است.

و اگر ندایی شنیدید که تو را به حرص وادار می‌کند یعنی زیاده می‌خواهید، حتماً یک چیزی در مرکزتان است که از آن زیادتر می‌خواهید و اگر چیزی در مرکزتان بیاید و در مرکزتان بیاید، مرتب شما از یک فکر همانیده به فکر همانیده می‌پرید، دارید گرگی درست می‌کنید که اسمش من‌ذهنی است که این، انسان‌ها را می‌درد.

پس معلوم می‌شود انسان‌ها به وسیله من‌ذهنی دریده می‌شوند و گرگ هم در درون، خودشان درست می‌کنند. با عدم شناسایی این‌که هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد، مهم‌تر از مرکز عدم نیست. این‌ها می‌تواند همه مربوط به بیت اول باشد.

ترک کن این جبر را که بس تهی‌ست

تا بدانی سرّ سرّ جبر چیست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۷)

ترک کن این جبر جمع منبَلان

تا خبر یابی از آن جبرِ چو جان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۸)

مَنْبَل: تنبل، کاهل، بیکار

مَنْبَل همین بر وزن تنبل یعنی تنبل. و تنبل، من‌ذهنی است. این ذهن، منظورم ذهن همانیده که از آمدن اجسام به مرکز حاصل می‌شود، یک اجباری را به ما تحمیل می‌کند که این وضعیتی که ما الآن داریم و من‌ذهنی برای ما ایجاد کرده، این قابل تغییر نیست. چرا؟

مثلاً گاهی می‌گویند که این در زُمان است، اصلاً زن ما این‌طوری است. پدرم این‌طوری بوده، مادرم این‌طوری بوده، خانواده‌تاً این‌طوری است. یا من قربانی پدر و مادرم هستم یا معلم هستم یا سرکار، وضعیت یک جوری است که من را ناراحت می‌کند، کارم را هم نمی‌توانم عوض کنم! این‌ها چیست؟ جبر من‌ذهنی است.

خلاصه اگر شما به این نتیجه برسید که شما خودتان وضعیتتان را نمی‌توانید عوض کنید، این جبر من‌ذهنی است که بسیار تهی است.



اما یک جبر دیگری هست، که «سرّ سرّ جبر»، زندگی می‌گوید این چیزی که ذهنت نشان می‌دهد، نمی‌توانی بیاوری به مرکزت، من را باید بیاوری. این سرّ سرّ جبر است که ما را از این جبر رها می‌کند. «جبرِ چو جان» یعنی مرکز عدم، فضا گشوده می‌شود و شما یواش‌یواش از ذهن بیرون می‌آید.

پس جبر این است که ما از ذهن بیرون ببریم، این جبر زندگی است، جبر خدا. خداوند می‌گوید در ذهن نمی‌توانی اقامت کنی ولی من ذهنی، دیو، می‌گوید که جای تو ذهن است و از این مصیبت و گرفتاری نمی‌توانی نجات پیدا کنی! می‌گوید این جبر من ذهنی، تهی است، به آن تن نده.

مآلاً ما هشیاری هستیم، یعنی ما امتداد خدا هستیم. وقتی چیزی می‌آید مرکزمان، می‌آییم من ذهنی درست می‌کنیم. من ذهنی یک اجباری را، یک جبری را به ما تحمیل می‌کند، این جبر جمع تنبلان هست که این‌ها، هم در تشخیص تنبلند و هم در کار.

پس بنابراین می‌گوید ترک کن این طرز تفکر برحسب من ذهنی را، برحسب چیزها را و خلأ و عدم را بگذار مرکزت، خواهی دید که یواش‌یواش زندگی شما را از ذهن می‌کشد بیرون.

پس بیرون آمدن از ذهن، جبر خداست، اقامت در ذهن و گرفتار شدن در آنجا، زندانی شدن، جبر من ذهنی است. جبر من ذهنی جبر تنبلان است، جبر بیرون شدن از ذهن، جبر مثل جان است، جبر خداست. و دوباره:

هرکه ماند از کاهلی بی شکر و صبر

او همین داند که گیرد پای جبر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۸)

هرکه جبر آورد، خود رنجور کرد

تا همان رنجوری‌اش، در گور کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۹)

گفت پیغمبر که رنجوری به لاغ

رنج آرد تا بمیرد چون چراغ

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۷۰)

کاهلی: تنبلی

رنجور: بیمار

لاغ: هزل و شوخی. در این‌جا به معنی بددلی است.
رنجوری به لاغ یعنی خود را بیمار نشان دادن، تمارض.



باز هم «کاهلی» یعنی تنبلی، و من ذهنی هم‌هاش سر این موضوع است که در این لحظه شما تشخیص می‌دهید چیزی را که ذهن نشان می‌دهد، مهم است یا مهم نیست؟ همین‌که مهم می‌شود برای ما، می‌آید مرکز ما، من ذهنی درست می‌کنیم، کاهل می‌شویم، بی‌شکر و صبر می‌شویم.

«بی‌شکر و صبر»، مهم است بدانیم که وقتی ما بی‌شکر می‌شویم یعنی الآن ما از این امکان بزرگ که دوباره بتوانیم فضا را باز کنیم، خداوند را بیاوریم مرکزمان، بی‌نصیب می‌شویم. شکر این را نمی‌کنیم که ما می‌توانیم مرکزمان را عدم کنیم. شکر این را نمی‌کنیم که ما می‌توانیم خرد کل را یار خودمان بکنیم.

جبر این است که ما بگوییم که باید با عقل من ذهنی کار کنیم، این جبر منبلاست. جبر منبلا ما را بی‌شکر و صبر می‌کند. چرا؟ معمولاً وقتی ما از طریق یک جسم می‌بینیم، آن جسم یک وضعیتی را به ما نشان می‌دهد، می‌گوییم این شکر ندارد! من یک خانه دارم، کوچک ولی این شخص کاخ دارد! گفتیم که در مقایسه است. این دیگر شکر ندارد، برای چیزها شکر می‌کند.

برای این شکر نمی‌کند که می‌تواند به خداوند زنده بشود، از خرد زندگی می‌تواند استفاده کند. برای این شکر نمی‌کند که از جبر من ذهنی رها می‌شود، برای چیزها شکر می‌کند. شما دیدید منبلا می‌گویند آقا خدا را شکر که من این را دارم، این نعمت را دارم، این را دارم، این را دارم، یعنی برای داشتن همانیدگی‌ها شکر می‌کند، این شکر نیست.

بنابراین آدم کاهل که چیزها را می‌آورد به مرکزش، شکر و صبر ندارد. صبر هم از خاصیت‌های فضای گشوده شده است. پس بنابراین هرکسی به خاطر من ذهنی و مرکز جسمی، صبر و شکر را نشناسد و تمرین نکند، پای جبر را می‌گیرد. پای جبر را می‌گیرد یعنی می‌گوید من از این وضعیت رها نخواهم شد، باید در ذهن زندگی کنم، بمیرم!

در حالتی که یک جبر دیگر لحظه‌به‌لحظه به ما می‌گوید تو ذهنت را نیاور به مرکزت، زندگی را بیاور، دور من بگرد، بشو کارگاه زندگی، من تو را بکشم بیرون. این جبر را نمی‌شناسد. چون هر لحظه مرکزش جسم است. پس هرکسی جبر آورد، خودش را مریض کرد. رنجور یعنی مریض. تا همین مریضی او را به صورت هشیاری مرده در ذهنش دفن کرد.

می‌گوید رسول فرموده که رنجوری، مریض شدن، بیهوده، بی‌دلیل، چه دلیلی دارد ما به‌عنوان هشیاری، شعور خداوندی، در این لحظه فضا را باز نکنیم با شناسایی این‌که این چیزی که ذهن نشان می‌دهد مهم نیست و



مریض بشویم بی دلیل. «به لاغ» یعنی بیهوده، بی جهت، در این جا می گوید یعنی بددلی هست. «رنجوری به لاغ» یعنی خود را بیمار نشان دادن، تمارض. یعنی ما که سرمان درد نمی کند چرا دستمال ببندیم؟

این مطلب «جبر» به طور ساده شده، عرض کردم این است، یکی خودش را مجبور می داند که وضعیت فعلی را که من ذهنی تحمیل کرده به او، زندگی کند، می گوید نمی توانم عوض کنم خودم را. این آدم چون هر لحظه مرکزش جسم است و هیچ موقع مرکزش عدم نشده، امکان کارگاه خدا شدن را نمی شناسد.

شما وقتی می بینید که با افتادگی، با انکسار، با این که بگویی من مریضم و این مسائل را خودم ایجاد کرده ام، جای کار بشوی، کارگاه ایزدی بشوی، نمی شوی. چرا؟ با مرکز عدم نگاه نمی کنی.

جبر من ذهنی می گوید که تو برو ملامت کن، بگو چرا به من کمک نمی کنید؟ چرا من را به این روز انداختید؟ ناله می کند، شکایت می کند، منقبض می شود. می بینید که یک سری رفتارها هست که ما یاد گرفتیم در من ذهنی انجام بدهیم، تماماً مضر است.

اگر یادتان باشد در بیت اول گفت که «بخت بد»، چرا بخت بد به ما رو می کند؟ دارد توضیح می دهد که شما اشتباه نکنید اگر یک درد قبلی پیش آمد که سالها پیش ایجاد شده یا شما یک کینه ای ایجاد کردید، یا اتفاقی افتاد که شما بی مراد شدید به لحاظ ذهنی، واکنش شدید نشان ندهید که بترسید و ناامید بشوید و داد و بیداد کنید، و گرنه می افتیم به کاهلی.

«کاهلی» یعنی ما تنبل هستیم در فضاگشایی، در صبر و شکر. می گوید هرکسی رفتارهای من ذهنی را به خودش تحمیل کند، در واقع مریض می شود، مریض است و همین مریضی او را در قبرِ ذهن چال می کند.

می گوید حضرت رسول فرمود شما امتداد خدا هستید، خودتان را به مریضی نزنید. هیچ چیزتان نیست. «گفت پیغمبر که رنجوری به لاغ»، می خواهد بگوید که رفتن به من ذهنی، در آن جا مریض شدن، لازم نیست. می خواهد بگوید دور خود گشتن لازم نیست. دور او باید بگردیم. پس بنابراین مریض شدن به طور بیهوده درد می آورد، این قدر درد می آورد که ما مثل چراغ خاموش می شویم. و

تو ز طفلی چون سببها دیده ای در سبب، از جهل بر چفسیده ای

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۳)

با سبب‌ها از مُسببِ غافلی سوی این روپوش‌ها زآن مایلی (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۴)

چفسیده‌ای: چسبیده‌ای

ما از ابتدا من‌ذهنی تشکیل دادیم، ذهنمان را آوردیم به مرکزمان، هم‌هاش در سبب‌سازی بودیم. بنابراین نمی‌توانیم از سبب‌سازی ذهن بیرون بیایم. «ز طفلی» یعنی از ابتدای کودکی. «ز طفلی» یعنی دوباره می‌توانیم بگوییم یعنی طفل بودن، یعنی پخته نیستیم، بالغ نیستیم. اگر کسی فضاگشا نباشد، ذهنش را می‌آورد به مرکزش، این طفل است. طفل در این‌جا یعنی پخته نیست و هم‌هاش در سبب‌سازی بوده، خارج از سبب‌سازی با مرکز عدم کار نکرده، فکر نکرده، عمل نکرده. بنابراین از جهل به سبب‌سازی و سبب‌ها چسبیده. توجه می‌کنیم «سبب» شکلِ ذهنی اتفاق این لحظه است. دو جور می‌شود زندگی را پیش‌بینی کرد.

یکی: به اتفاق این لحظه مقاومت کنی بیاوری مرکزت، براساس اتفاق با من‌ذهنی به‌سوی اتفاق دیگر بروی که براساس سبب‌سازیِ ذهن است، یعنی من‌ذهنی این کار را می‌کند، که بیشتر مردم این کار را می‌کنند.

دو: نه، شما وضعیت این لحظه را می‌بینید ولی وضعیت این لحظه مهم نیست، سبب نمی‌شود شما یک وضعیت دیگری را پیش‌بینی کنید. فضا را باز می‌کنید، آن فضای گشوده‌شده وضعیت دیگری را خلاقانه به شما نشان می‌دهد، راه را نشان می‌دهد. توجه می‌کنید؟

وقتی در سبب‌سازی هستیم و مرتب چیزهای ذهنی‌مان در این لحظه می‌آید به مرکزمان، در این‌صورت فضا را باز نمی‌کنیم که از «مُسبب» آگاه بشویم. از مسبب یعنی خداوند غافل هستیم و در نتیجه وقتی چیزی می‌آید مرکزمان برحسب آن می‌بینیم، آن می‌شود روپوش. روپوش چه هست؟ روپوش زندگی است. اگر آن نبود، برحسب عدم فکر می‌کردیم. چون آن هست، روپوش زندگی است و ما به این روپوش‌ها به این دلیل مایل هستیم.

داریم صحبت می‌کنیم چرا ما گردِ او نمی‌گردیم. به‌نظر می‌آید که بیت اول خیلی ساده است. خیلی خب آقا به گردِ خودت نگرد، به گردِ خداوند بگرد. خب تمام شد؟ نه! دارد توضیح می‌دهد. اگر از ابتدای زندگی در ذهن بوده‌ای سبب‌سازی کردی، الآن به شما می‌گویند سبب‌سازی نکن، تعجب می‌کنی یعنی چه؟ اصلاً مگر راه دیگری هم هست؟ چیز دیگری هم هست؟ بله چیز دیگر هست، این است که شما بگویید آن سبب و وضعیت این لحظه مهم نیست، این نباید پایه فکر من بشود، بلکه فضای گشوده‌شده با مرکز عدم باید پایه فکر من بشود.



جمله قرآن هست در قطع سبب

عزّ درویش و، هلاک بولهب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۲۰)

می‌گوید همه قرآن برای این آمده که ما را از سبب‌سازی ذهن بیرون بیاورد. از سبب‌سازی ذهن بیرون بیاورد، بنابراین آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد در مرکز نمی‌آید. پس درویش کسی است که در مرکزش هیچ چیز ندارد. پس این کار، قطع سبب، سبب می‌شود که درویش، کسی که در مرکزش هیچ چیز نیست، عزیز بشود، بزرگ بشود و آن کسی که درد و همانندگی را می‌آورد مرکزش، این بولهب است و او هلاک بشود، از بین برود.

شما کدام یکی هستید؟ در ضمن بولهب، گرچه حالا اسم است، به معنی مثلاً پدر درد هم هست که همانندگی است. درویش با همانندگی ضد هستند. درویش یعنی فضای گشوده شده. بولهب یعنی یک جسم در مرکز.

پس می‌گوید آموزش قرآن اگر درست دقت کنیم، دنبال این است که ما از سبب‌سازی ذهنی براساس همانندگی‌ها بیرون بیاییم. ولی ما این کار را می‌کنیم؟ نه، نمی‌کنیم. ما برای تفسیر قرآن هم می‌رویم به سبب‌سازی. یعنی قرآن را هم با هشیاری جسمی تفسیر می‌کنیم که ظاهراً مولانا زیاد با آن موافق نیست.

بعد از این حرفی‌ست پیچاپیچ و دور

با سلیمان باش و دیوان را مشور

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۵۳۲)

ببینید این بیت هم خیلی مهم است. یعنی پس از این که شما فضا را باز کردید مرکزتان عدم شد، شما دیگر سلیمان یعنی خدا را نباید رها کنید. این به بیت دوم مربوط می‌شود، به بیت اول مربوط می‌شود. وقتی ذهنتان نیامد مرکزتان و خدا را دیدید، کارگاه صنع را دیدید، با سلیمان، در این جا نماد خداست، با او باش یعنی همه‌اش فضاگشایی کن، مرکز را عدم نگه دار و چیزها را نیاور به مرکزت بگویی که بگذار من حالا با این چیز تشخیص بدهم، با این عقل تشخیص بدهم. این، دیوان را شوراندن هست. و

روی نفس مطمئنه در جسد

زخم ناخن‌های فکرت می‌کشد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۷)



پس انسان وقتی ذهنش را می‌آورد به مرکزش، ذهنش مهم‌تر می‌شود، در این صورت یک جسم می‌آید، روی این هشیاری حضورش یا خودش به‌عنوان امتداد خدا، صورتش را خراش می‌دهد. هر دفعه که یک چیزی می‌آید مرکزمان، خون ما ریخته می‌شود، صورت ما زشت می‌شود. چرا خون ما ریخته می‌شود؟ برای این‌که زندگی ما تلف می‌شود. درست مثل این‌که این جسم است، می‌خراشید خون می‌ریزد، می‌خراشید خون می‌ریزد.

پس چیز ذهنی نباید این قدر مهم باشد بیاید به مرکزمان. ناخن‌های فکرت، نفس مطمئنه یعنی ما به‌عنوان فضای گشوده‌شده، وقتی یک چیزی می‌آید مرکزمان، ما روی این نفس مطمئنه را یا صورت اصلی خودمان را می‌خراشیم.

«يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ، اذْجِیْ إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً.»

«ای روح آرامش‌یافته، راضی و مرضی به سوی پروردگارت بازگرد.»

(قرآن کریم، سوره فجر (۸۹)، آیات ۲۷ و ۲۸)

پس می‌بینید این فضای گشوده‌شده هشیاری‌ای است که هشیاری روی هشیاری منطبق است. یعنی این فضای باز شده احتیاجی ندارد که به چیز ذهنی متکی بشود برای وجود داشتن. ذات ما است، بر پایه خودش ایستاده. هشیاری روی هشیاری منطبق است. پس می‌بینید که برای این‌که به‌سوی خدا برویم، نمی‌توانیم مرکزمان جسم باشد و لحظه‌به‌لحظه ذهنمان بیاید به مرکزمان، با فکرهای همانیده با باورهای همانیده فکر کنیم، فکر کنیم که داریم به‌سوی وحدت می‌رویم، داریم به‌سوی خدا می‌رویم. درست است؟

و وقتی شما فضا را باز می‌کنید متوجه می‌شوید که این گذشته شما را که داستان زندگی نشان می‌دهد دارد سعی می‌کند گذشته، آینده را برطبق گذشته بسازد. بعد یک‌دفعه متوجه می‌شوید که حالا شدید کارگاه زندگی، این فضای گشوده‌شده مبنای ساخت آینده‌تان می‌شود. این همان خاصیت آلت است.

در این لحظه اگر شما تشخیص بدهید که چیزی که ذهنم نشان می‌دهد مهم‌تر از خدا نیست، یک‌دفعه می‌بینید خدا با صنّش آینده‌تان را می‌سازد. اگر ذهنتان بیاید مرکزتان، آن ذهنتان می‌سازد.

اشتباه ما همین است دیگر. اتفاق این لحظه می‌آید به مرکزمان براساس آن آینده‌مان را می‌سازیم. درواقع این قصه من‌ذهنی که یک قصه تمام‌نشده هست، ناراضیتی است، قصه ناراضیتی است، قصه رنجوری است، قصه جبر است، دارد خودش، خودش را ادامه می‌دهد. شما یک جایی باید این را قطع کنید با فضاگشایی، بگویید من دیگر از جبر خارج شدم، می‌خواهم زندگی‌ام را تغییر بدهم. و



فکرت بد ناخن پُر زهر دان
می خراشد در تعمق روی جان
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۸)

تا گشاید عَقدَه اشکال را
در حَدّث کرده‌ست زرین بیل را
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۹)

عقدَه را بگشاده گیر ای مُنتهی
عقدَه‌ای سخت است بر کیسه تَهی
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۰)

تعمق: دوراندیشی و کنجکاوی، در این جا به معنی دنبال‌روی از عقل جزئی است.

عقدَه: گره

حدّث: سرگین، مدفوع

مُنتهی: به پایان رسیده، کمال یافته

می‌دانید که این ابیات را خیلی خواندیم، ولی در این زمینه خواهش می‌کنم بخوانید با این غزل، ببینید که آیا موانع دور او گردیدن را می‌توانید در خودتان پیدا کنید؟ چرا دور او نمی‌گردید؟

گفت اگر به دور خودتان بگردید، غصّه و اندوه و بخت بد ایجاد می‌کنید. «فکرت بد» یعنی اجازه بدهی ذهنت بیاید مرکزت برحسب آن فکر کنی. فکرت خوب یعنی مرکزت عدم باشد.

می‌گوید اگر یک چیزی بیاید مرکزت برحسب آن همانندگی فکر کنی، این ناخن پُر زهر است که اگر این فکر عمیق بشود، روی جانت را می‌خراشد و خون زندگی‌ات می‌ریزد، یعنی زندگی‌ات تلف می‌شود.

کسانی که فکرهای همانیده عمیق می‌کنند دارند زندگی‌شان را تلف می‌کنند و بنابراین به این ترتیب مسئله‌سازی می‌شود و می‌گوید برای این که مسئله را حل کند این بیل زرین «آلست» را، هشجاری را کرده داخل مدفوع، مدفوع همان ذهن است، همانندگی‌ها و دردها تا عقدّه اشکال را حل کند، برای این که عقدّه اشکال را حل کند، برای این که مسئله را حل کند، الآن که ما اگر مرکزمان عدم بشود، می‌توانیم حضور ناظر بشویم، این حضور ناظر را فروکردیم یا اجازه دادیم جذب ذهن بشود، درحالی که ذهن ما لحظه به لحظه می‌آید مرکزمان می‌شود.

وقتی لحظه به لحظه ذهنمان مرکزمان بشود، زرین بیل ما که حضور ما است، فرورفته به کثافات ذهنی. این کار خواهد کرد؟ نه. سازندگی از آن جا می‌آید که شما نگذارید ذهنتان به مرکزتان بیاید و این فضا باز بشود.



الآن می‌گویند که تو بیا این عقده را، مسئله را بگشاده بگیر. اگر شما گره‌ها و مسائل من‌ذهنی را که من‌ذهنی ایجاد کرده، این‌ها را گشاده بگیری، متوجه می‌شوی که به صورت حضور ناظر داری فکرها را تماشا می‌کنی. پس شما منتهی هستید، یعنی به انتها رسیدید. ما الآن آماده زنده شدن به زندگی هستیم. این عقده، این گره را که من‌ذهنی زده یک عقده سختی است، یک گره سختی است بر کیسه تھی.

شما نگاه کنید مسائل من‌ذهنی را ما با من‌ذهنی حل می‌کنیم. ما مثلاً با همسرمان جنگ می‌کنیم، دعوا می‌کنیم، بعد آشتی می‌کنیم، دعوا می‌کنیم، آشتی می‌کنیم، خب یعنی چه این؟ گره درست می‌کنیم، گره باز می‌کنیم. ما برای چه دعوا کردیم؟ برای چه آشتی کردیم؟ با جمعاً، با یک کشوری جنگ می‌کنیم، پس از پنج‌شش سال که همدیگر را خسارت زدیم، آدم‌ها هم زخمی شدند، آشتی می‌کنیم، برادر می‌شویم. عقده درست کردیم، عقده را حل کردیم. در تمام این حالات زرین بیل ما که امتداد خدا است در کثافات است، کی نیست؟ شناسایی کنیم که این چیزی که ذهن نشان می‌دهد مهم‌تر از فضای گشوده‌شده که هشیار شدن به هشیاری ایزدی است، نیست.

آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد مهم نیست. اگر بیاید به مرکز، مسئله ایجاد می‌کند. اگر دوباره بیاید، با همان که مسئله ایجاد کرده، مسئله‌ام را حل می‌کنم. دوباره مسئله درست می‌کنم، مسئله حل می‌کنم، نمی‌فهمم چرا این کار را می‌کنم، ولی من در این لحظه باید بدانم من چه کسی هستم، برای همین می‌گویند که

در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر

عقده چندی دگر بگشاده گیر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۱)

عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت

که بدانی که خسی یا نیک‌بخت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۲)

حلّ این اشکال کُن، گر آدمی

خرج این کُن دم، اگر آدم‌دمی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۳)

خَس: خار، خاشاک، پست و فرومایه



ما اجازه دادیم ذهنمان بیاید مرکزمان، من ذهنی ساختیم، با سبب‌سازی ذهن مرتب مسئله ساختیم، مسئله را حل کردیم و واقعاً یک پیری شدیم در این راه، پیر کاردان من ذهنی که مسئله درست می‌کند، مسئله حل می‌کند، می‌گوید رها کن این را، فایده ندارد.

یک گره هست می‌گوید فقط که بر گلوی ما بسته شده و آن این است که آیا تو باید آنچه را که ذهنت نشان می‌دهد بیاوری به مرکزت، خس بشوی؟ یا نه، آن را بیاوری، فضا باز بشود، نیک‌بخت بشوی؟ باید تعیین کنی الان از جنس جسم هستی یا زندگی؟ فقط یک مسئله داریم، آن هم این است.

برای همین می‌گوید که تو بیا این اشکال را حل کن اگر انسان هستی. انسان هستی، بله، ولی آن کسی که مرکزش جسم است، آدم‌دم نیست. این‌جا آدم‌دم یعنی دم حضرت آدم. حضرت آدم چه گفت؟ حضرت آدم آمده گفته من فهمیدم تقصیر من بوده که من جسم‌های ذهنی را می‌آوردم مرکزم، تو را نمی‌آوردم، عذر می‌خواهم. توجه می‌کنید؟ شیطان گفته تقصیر تو است، تو قدرت داشتی، می‌توانستی من را اصلاً شیطان نیافرینی، پس من مقصر نیستم. ما هم وقتی جسم می‌آید به مرکزمان، برحسب جسم می‌بینیم، می‌افتیم سبب‌سازی ذهن، مثل شیطان می‌گوییم به ما مربوط نیست، یا تقصیر خداست، یا مردم، یا وضعیت‌ها. می‌افتیم به جبر، هی گره درست می‌کنیم، گره باز می‌کنیم، اما این گره‌ها همه‌اش بر کیسه‌های تهی زده شده، چون این گره‌ها مال ذهن است.

خب من از یکی رنجیدم، خشمگین هستم، برویم آشتی کنیم، آشتی می‌کنیم، فردا دوباره برای یک چیز دیگر می‌رنجم. خب چه فایده دارد؟ من باید خودم را درست کنم که نرنجم. برای این‌که نرنجم باید بفهمم چیزی نخواهم، انتظار نداشته باشم. برای این‌که چیزی انتظار نداشته باشم از کسی، آن چیز نباید بیاید به مرکزم. باید خودم را آن‌طوری درست کنم.

پس من اگر می‌خواهم بیایم مثل حضرت آدم به «پای‌ماچان»، پای‌ماچان یعنی من ذهنی صفر و عذرخواه که کمک کن من الان همانیدگی دارم، ای خدا به من کمک کن. «حلّ این اشکال کن» اگر آدمی، ولی ما اشکال را حل نمی‌کنیم، هر لحظه خس می‌شویم و عین خیالمان نیست، نیک‌بخت نمی‌شویم.

می‌گوید دم را، زندگی را، کار را صرف این کار بکن. خب اگر دم را، زندگی را، وقت را و توجه را صرف این کار بکنم باید بگویم مرکزم نباید جسم باشد، حواسم باشد در این لحظه و بگویم این دست من است، من می‌خواهم از جنس زندگی بشوم و نیک‌بخت بشوم. من نمی‌خواهم چیزی بیاید به مرکزم، من خس بشوم. من انتخاب کردم، تشخیص دادم که من خس نیستم، جسم نیستم، از جنس «آلست» هستم، از جنس زندگی هستم و الان من اعتراف



می‌کنم با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه، با مهم ندانستن اتفاق این لحظه، با نیاوردن اتفاق این لحظه به مرکز، با مقاومت نکردن، شناختن صبر و شکر و شکر برای این‌که این امکان برای من وجود دارد. شکر برای این‌که این امکان وجود دارد الآن تشخیص بدهم خس هستم یا نیک‌بخت؟ و خب

به گرد تو چو نگردم، به گرد خود گردم
به گرد غصّه و اندوه و بخت بد گردم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۶)

کاملاً بررسی کردیم این را، اما می‌گوید:

چو نیم‌مست من از خواب برجهم به صَبوح
به گرد ساقی خود طالب مدد گردم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۶)

این را هم معنی کردیم. گفتیم در این لحظه من تشخیص دادم که ذهنم به مرکز نیاید، مرکزم عدم شد، دست از سر خودم برداشتم، یعنی فضا دارد باز می‌شود و اگر یک لحظه جهیدم از خواب ذهن چون ذهن ساکت شد و من به هشیاری حضور زنده شدم، هشیاری ناظر شدم و ذهنم را می‌بینم از حالا به بعد فقط از ساقی خودم، زندگی، خداوند مدد خواهم خواست.

این تشخیص را شما باید بدهید، یعنی چه؟ یعنی جسم را به مرکز دیگر راه نمی‌دهم. اگر جسم را به مرکزتان راه بدهید یا یک انسانی را به مرکزتان راه بدهید، دارید از او کمک می‌خواهید. هرچیزی که در مرکزتان باشد، برحسب آن فکر می‌کنید و از آن دارید کمک می‌خواهید و آن را ستایش می‌کنید.

پس چیزهای ذهنی نباید طبق این بیت بیاید و مرکز را باز و عدم نگه دارید که از ساقی خودتان یعنی خداوند طلب کمک بکنید. همین‌طور که می‌بینید، این افسانه من ذهنی این موضوع را نمی‌شناسد [شکل ۹ افسانه من ذهنی]، این شکل [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان] می‌شناسد که مرکز عدم است و ذهن ما به مرکزمان نیامده و الآن از ساقی خودمان مدد می‌گیریم و اگر یادتان باشد در دفتر ششم این را خواندیم:

أَعْجَمِي تُرْكِ سَحَرِ آگَاهِ شَدْ
وَزْ خُمَارِ خَمَرٍ، مُطْرَبِ خَوَاهِ شَدْ
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۴۳)



مُطْرِبِ جَانِ مونسِ مِسْتَانِ بُودِ نُقْلِ و قُوْتِ و قُوْتِ مِسْتِ آنِ بُودِ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۴۴)

مُطْرِبِ ایشَانِ رَا سَوِیِ مِسْتِیِ کَشیدِ بَاَزِ مِسْتِیِ اَزِ دَمِ مُطْرِبِ چَشیدِ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۴۵)

آگاه شد: در این جا یعنی به هوش آمد، از مستی خارج شد.
خُمار: رنجی که پس از رفتن مستی شراب حاصل شود.

این سه بیت نشان می‌دهد که انسان ممکن است اگر من‌ذهنی داشته باشد، یک لحظه به زندگی زنده بشود. پس بنابراین «أَعْجَمِی تُرْکِی» یعنی یک من‌ذهنی، یک من‌ذهنی بگوئیم بهتر است، سحر، این لحظه آگاه شد و متوجه شد که حالش خوب نیست. این لحظه شما متوجه می‌شوید که مرکزتان هی جسم می‌شود، جسم می‌شود، این شما را اندوهگین و غصه‌دار می‌کند، بنابراین مُطْرِبِ خواه می‌شد. مُطْرِبِ از فضای گشوده شده می‌آید، خود زندگی است. برای همین می‌گوید «مُطْرِبِ جَانِ»، مُطْرِبِ فضای گشوده شده مونسِ مِسْتَانِ است.

و بنابراین نُقْلِ و غذا و زورِ مستِ آنِ است. پس شما از آن‌ور می‌گیرید همه را. نُقْلِ و قوت و قوت یعنی غذا و نیروی خودتان را که مست هستید باید از او بگیرید و می‌بینید که وقتی فضا را باز می‌کنید، فضاگشایی و مرکز عدم شما را سویِ مستی بیشتر می‌کشد و دوباره این «أَعْجَمِی تُرْکِی» که من‌ذهنی بود از دَمِ مُطْرِبِ زندگیِ مستی را می‌چشد، یعنی امکان وجود دارد که یک لحظه شما به‌جای این‌که ذهنتان را مرکزتان بیاورید، آن را بی‌اهمیت کنید و صبح آگاه بشوید و متوجه بشوید که مستی واقعی‌تان از دمِ مُطْرِبِ زندگی می‌آید و همین‌طور این دو بیت:

خَلْقِ رَا طاقِ و طُرْمِ عاریتِیِ است

اَمْرِ رَا طاقِ و طُرْمِ ماهیتِیِ است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۰۳)

اَزِ پیِ طاقِ و طُرْمِ، خَواریِ کَشند

بِرِ اَمیدِ عَزِّ درِ خَواریِ خُوشند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۰۴)

طاق و طُرْم: جلال و شکوه ظاهری



و گفتیم اگر نیم‌مست از خواب بپرید، یک لحظه شما موفق بشوید که ذهنتان به مرکزتان نیاید، آن لحظه بیدار می‌شوید، می‌جهید از خواب، یک‌دفعه متوجه می‌شوید که جلال و شکوه مردم از آوردن چیزها به مرکزشان به‌وجود می‌آید و از این جهان است، یعنی مردم، طاق و طُرم یعنی جلال و شکوه، عظمت، عظمت ظاهری.

من‌های ذهنی اهمیت را با همانیدن و نشان دادن آن به مردم از جهان قرض می‌کنند. این ساعت است طلا است، این گردن‌بند است طلا است، این اتومبیل است قیمتش این قدر است، این خانه‌ام است، این‌ها چیستند؟ با این‌ها اگر همانیده باشم و براساس این‌ها خودم را دارم نشان می‌دهم این‌ها عاریه هست از جهان.

یعنی می‌خواهد بگوید که شما اهمیتتان را، ارزشتان را الآن از امر می‌گیرید، یعنی از خداوند می‌گیرید؟ از فضای گشوده‌شده می‌گیرید که در ماهیتان است؟ یا نه این ماهیت را از دست می‌دهید، می‌روید من‌ذهنی می‌سازید، از بیرون قرض می‌گیرید اهمیت را، جلال و شکوه را؟ شما به خودتان نگاه کنید.

آیا برحسب داشته‌هایتان می‌خواهید دیده بشوید؟ و آن داشته‌ها می‌آیند در مرکزتان؟ اگر این‌طوری باشد، به‌خاطر جلال و شکوه ظاهری خودتان را من‌ذهنی خوار می‌کنید. اصلاً وقتی چیزی می‌آید مرکزمان خوار می‌شویم، چرا؟ گفته اگر چیزی بیاید مرکزتان، به گرد خودتان می‌گردید و غصّه و اندوه و بخت بد ایجاد می‌کنید و این آدم‌ها به امید این‌که به بزرگی ذهنی برسند که از جهان قرض می‌کنند در همین خواری، بدبختی خوش هستند.

اندرین ره ترک کن طاق و طُرنَب

تا قلاووزت نجنبند تو مَجْنَب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۲۹)

طاق و طُرنَب: جلال و شکوه ظاهری

قلاووز: پیشرو لشکر

این بیت باز هم مربوط است به بیت دوم، قلاووز یعنی راهنمایت. اگر شما این بیت را به رابطه شما با خدا یا زندگی اعمال کنید، این‌طوری می‌شود که شما هیچ موقع ذهنتان را نمی‌آورید مرکزتان و این فضای گشوده‌شده که باز کردید اگر این نجنبند، این به شما دستور ندهد، اگر فکر در شما ایجاد نکند، شما حرفی نمی‌زنید، ساکت هستید تا یک چیزی از آن‌ور بیاید تا قلاووز تو بچند. انگار مثلاً یک کسی راهنمای ماست، تا آن حرکت نکرده ما حرکت نمی‌کنیم.



در این راه معنویت جلال و شکوه ظاهری را که از جهان قرض می‌کنی رها کن و تا این راهنمای تو که با فضاگشایی خودش را به شما نشان می‌دهد آن نجنبیده، صنّعی در کار نبوده، یک فکر خلاق به ذهنت نرسیده، نه چیزی بگو، نه عملی بکن.

صد دریغ و درد کین عاریتی اُمّتان را دور کرد از اُمّتی (مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۲۵۸)

عاریتی: قرضی

یعنی افسوس زیاد باید بخوریم که این من‌ذهنی را که از جهان ما قرض گرفتیم، کُش از این جهان گرفته شده، چون گفت: «امر را طاق و طُرْم ماهیتی است». ما وقتی به فضاگشایی کاملاً عمل می‌کنیم و به خداوند زنده می‌شویم این امر یعنی زنده شدن به خدا، ذاتاً پر از طاق و طُرْب است، جلال و شکوه است، یعنی جلال و شکوه خداوند مال ماست.

در ما هم همان هست و متأسفانه این چیزی که از دنیا قرض کردیم ما را از بندگی و امت خوب بودن دور کرده. امت خوب بودن، بنده خوب بودن یعنی همین که قلاووز نجنبیده نجنبی، فضاگشایی کنی، نگذاری ذهنت به تو دستور بدهد، ذهنت نیاید به مرکزت، ولی اگر همه لحظه‌ها و این ذهن ما می‌آید به مرکز ما، ما ذهن را از جهان قرض می‌کنیم. هر چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد از جهان قرض می‌کنیم و آن جای خدا را می‌گیرد پس ما را از بندگی خدا محروم می‌کند. این بیت را قبلاً خواندیم.

پس جزای آنکه دید او را معین ماند یوسف حبس در بضع سنین (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۰۶)

معین: یار، یاری‌کننده
بضع سنین: چند سال

شما هم یوسف هستید، چیز ذهنی را نباید معین ببینید. توجه می‌کنید؟ این لحظه ذهنتان یک چیزی نشان می‌دهد، آن کمک‌کننده نیست. اگر فکر کنید آن کمک‌کننده است و آن بیاید مرکزتان، در زندان بیشتر خواهید ماند، برای این‌که آن می‌آید به مرکزتان، می‌افتید به سبب‌سازی ذهن، هرچقدر در سبب‌سازی ذهن باشید همان‌قدر در ذهن خواهید ماند و این را خواندیم دیگر



«وَقَالَ لِلَّذِي ظَنَّ أَنَّهُ نَاجٍ مِّنْهُمَا اذْكُرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ فَأَنسَاهُ الشَّيْطَانُ ذِكْرَ رَبِّهِ فَلَبِثَ فِي السَّجْنِ بِضْعَ سِنِينَ.»
 «و (یوسف) به یکی از آن دو که می‌دانست رها می‌شود، گفت: «مرا نزد مولای خود یاد کن.» اما شیطان از
 خاطرش زدود که پیش مولایش از او یاد کند، و چند سال در زندان بماند.»
 (قرآن کریم، سوره یوسف (۱۲)، آیه ۴۲)
 و همین‌طور:

پس اَدبِ کَرْدَشِ بَدینِ جُرْمِ اوستاد که مَساز از چوبِ پوسیده عِماد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۱۳)

عِماد: ستون، تکیه‌گاه

پس استاد یعنی خداوند او را ادب کرد و ما را هم لحظه‌به‌لحظه ادب می‌کند که تو ذهنت را که یک توهم است
 می‌آوری به مرکزت و به آن تکیه می‌کنی، من را رها کردی، پس باید ادب بشوی. عرض کردم این کار سبب
 می‌شود زندگی ما تلف بشود. هیچ موقعی نخواهد بود که شما ذهنتان را به مرکزتان بیاورید و خسارت نبینید.
 به زبان‌های مختلف مولانا می‌گوید، می‌گوید این ناخن پُرزهر است، صورتتان را می‌خراشید، خونتان می‌ریزد.
 خون یعنی زندگی‌تان تلف می‌شود.

این‌جا می‌گوید زندان می‌مانی و تو به چوب پوسیده تکیه کردی، یعنی اگر قرار باشد لحظه‌به‌لحظه ذهنم به مرکز
 بیاید که همیشه این اتفاق تقریباً برای همه می‌افتد. همه تقریباً به چوب پوسیده تکیه کرده‌اند. می‌گوید نباید به
 چوب پوسیده که ذهن است لحظه‌به‌لحظه تکیه بکنی، چون اگر این کار را بکنی، شما به‌جای خداوند جسم را
 می‌گذاری، ادب خواهی شد، تنبیه خواهی شد و همین‌طور که عرض کردم خداوند درست است که لطیف است،
 ولی جَبَّار هم هست.

چه لطیفی، و ز آغاز چنان جَبّاری چه نهانی و عجب این که در این غوغایی

آفتابی، که ز هر ذره طلوعی داری
 کوه‌ها را جهت ذره شدن می‌سای
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰)



خداوند چقدر لطیف است، همین‌طور فضا را که باز می‌کنیم به لطافت او زنده می‌شویم، اما می‌دانیم از ابتدای زندگی ما قوانینش را اجرا کرده، یعنی شما اگر جسم را بگذارید مرکزتان، تنبیه می‌شوید، زندگی‌تان تلف می‌شود. اتفاقاً جسم را می‌گذاریم مرکزمان، تنبیه می‌شویم، بی‌مراد می‌شویم، به ما آسیب می‌خورد ما بدتر عصبانی می‌شویم، خشمگین می‌شویم، باید پیغام را بگیریم. اگر آتش دل بشویم که پیغام را نمی‌گیریم که.

الآن می‌گوید که تو نهان هستی، پس من هم نهان هستم. عجب! چطور تو آمدی، قاطی این سروصدا شدی؟ دارد تعجب می‌کند، مگر ما از جنس «آلت» نیستیم؟ چطور ما الآن مشغول غوغای ذهن هستیم؟ چیز ذهنی می‌آید مرکزمان یک صدا می‌کنیم، دوباره لحظه بعد یک صدا می‌کنیم، دوباره یک فکر و یک صدا می‌کنیم.

همه این صداها هم می‌گویند ما را ببینید، برای دیده شدن. این دیده شدن برحسب عاریه دنیا، ولی می‌گوید تو آفتاب هستی که می‌خواهی از مرکز هر انسانی طلوع کنی، برای این کار تا انسان متوجه بشود، جسم را نباید بیاورد مرکزش، تو را بیاورد، فضا گشوده بشود، تو به‌صورت آفتاب از مرکز هر انسانی طلوع کنی، برای این کار کوه‌های ذهن را می‌سای، «کوه‌ها را جهت ذره شدن می‌سای».

اگر ما ذره بشویم، معنی‌اش این است که هیچ همانندگی در مرکز ما نمانده، ما ذره هستیم و این ذره بی‌نهایت می‌شود. اگر الآن که جذب ذهن هستیم، در حدث کردیم زرین بیل را، جذب ذهن هستیم و با این کار می‌خواهیم مسائلمان را حل کنیم، این درست نیست.

اگر ما این کار را نکنیم، اجازه بدهیم یک‌خُرده از این بیل بیاید بیرون به‌صورت فضای گشوده‌شده، متوجه خواهیم شد که زندگی مرتب این کوه ذهن ما را، این من‌ذهنی ما را می‌خواهد بسابد، کوچک کند، یعنی همانندگی‌های ما شناسایی بشود بیفتند، دردهای ما بیفتند، ما بشویم باشنده‌ای که در مرکزش هیچ‌چیز ندارد. اگر در مرکز ما هیچ‌چیز نداشته باشد، این ذره کوچک می‌شود؟ این ذره بی‌نهایت می‌شود، چون تمام هشیاری جذب‌شده به‌وسیله ذهن آزاد می‌شود، «کوه‌ها را جهت ذره شدن می‌سای». می‌گوید:

**آن خواجه اگرچه تیزگوش است
استیزه‌کن و گران‌فروش است**

**من غره به سست‌خنده او
ایمن گشتم که او خموش است**



هش دار که آب زیر گاه است بحریست که زیر گاه به جوش است (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۸۰)

آن خواجه یعنی خداوند گوش‌هایش تیز است، همه چیز را می‌شنود. با ذهنمان حرف می‌زنیم، همه را می‌شنود و هشیاری حضور را مجانی به شما نمی‌دهد. تو بخواهی ستیزه کنی، ستیزه می‌کند. گران فروش، به نظر ما البته گران فروش، می‌گوید همه همانیدگی‌ها را بدهی، ذره بشوی، او به صورت آفتاب از سینه تو بالا می‌آید. می‌گوید من فریب خنده سست او را خوردم، یعنی لبخند می‌زد خداوند

و فکر کردم که هیچ چیز نمی‌خواهد بگوید، مثل شیر که دندان‌هایش را نشان می‌دهد می‌گوید «بر تبسم‌های شیر ایمن مباش»، ولی دارد کوه ما را می‌ساید. می‌گوید من گول لبخند او را خوردم و فکر کردم، مطمئن شدم که او خاموش است چیزی نمی‌خواهد بگوید، ولی نه! مثل آب زیر گاه ما می‌خواهد بیاید، می‌بینید که

چو آب آهسته زیر گاه درآیم به ناگه خرمن گاه دررُبایم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۲۴)

مثل آب می‌آیم زیر گاه، خداوند مثل آب می‌آید زیر گاه، گاه ما را یعنی من ذهنی ما را بلند می‌کند و، تا ما بفهمیم که ما گاه نیستیم. «هش دار که آب زیر گاه است، بحریست» دریاییست که زیر گاه «به جوش است»، این گاه یعنی ذهن ما. خداوند مثل دریا به جوش است.

خلاصه دیگر الان با این بیت‌ها حداقل ما این دو بیت اول غزل را قبول می‌کنیم که دور او بگردیم، دور خود نگردیم و اگر صبح از خواب بیدار شدیم، دیگر فقط از ساقی خود مدد بگیریم از چیز دیگر مدد نگیریم. این اشتباه را ما می‌کنیم از چیزهای دیگر مدد می‌گیریم.

حتی بین شما کسانی هستند که حتماً در صبح، این لحظه، بیدار شدند ولی دوباره برگشتند از ذهنشان کمک می‌گیرند، چیزها را می‌آورند مرکزشان، خب این کار را نکنید. زندگی زیر این گاه شما دارد می‌جوشد. می‌خواهد این گاه شما را بلند کند، به شما نشان بدهد که این فکرهای سطحی شما که از ذهنتان می‌گذرد، از این فکر همانیده به آن می‌پرد، این‌ها گاه است. بگذار من زیر این گاه می‌جویم که خردم را به تو بدهم، برقصانم تو را، به تو جان بدهم. «بحریست که زیر گاه به جوش است»



و همین‌طور این بیت را داشتیم:

نیزه به دستم داد شه، تا نیزه‌بازی‌ها کنم تا کی به دست هر خسی من رسم چوگانی کنم؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۱)

خداوند نیزه حضور را به من، دست من داده که من قوی باشم، هشیار باشم، نیزه‌بازی کنم. نیزه‌بازی یعنی چه؟ یعنی هشیاری‌ام را تیز می‌تابانم به‌روی همانیدگی شناسایی می‌کنم، سوراخش می‌کنم، خودم را از داخل آن درمی‌آورم. من سرمایه‌گذاری شدم در همانیدگی‌ها.

می‌گویند این‌طوری نیست که هر خسی، یعنی هر من‌ذهنی می‌آید با چوگان خودش که من باشم، گوی خودش را می‌زند. یعنی من‌های ذهنی از من سوءاستفاده نخواهند کرد. من اگر همانیدگی‌ها را به مرکزم بیاورم، من‌های ذهنی بیرون از من سوءاستفاده خواهند کرد به‌صورت چوگان که به اهداف خودش برسند، ولی من نیزه‌باز هستم، هشیار هستم.

شما باید بگویید که نیزه به دست من است، این به من قدرت می‌دهد، هر مشکلی را حل می‌کنم، به هر چه می‌خواهم انجام می‌دهم و می‌رسم. برای این‌که این هشیاری، این دانش، این شعور، این قدرت عمل از طرف خداوند در اختیار من است. هر لحظه می‌توانم مرکزم را عدم کنم و عمل کنم.

هیچ‌چیزی جلوی من نمی‌تواند بایستد، چون نیزه را شاه به دست من داده، شاه یعنی خداوند. چرا؟ برای این‌که شما در این لحظه فضا را باز می‌کنید، نیزه دستتان است، فضا را نمی‌بندید. اگر چیزی بیاید به مرکزتان، فضا بسته می‌شود، نیزه هم از دستتان می‌افتد.

«نیزه» همین هشیاری تیز شماسست، خرد کل است، توجه تیز شماسست که در فکرها گم نشده، قدرت پرهیز ماست، قدرت شکر و صبر ماست، عدم مقاومت ماست، توانایی عذرخواهی ماست، حس مسئولیت ماست و شناسایی این‌که همه ددرسرها را من خودم با من‌ذهنی خودم سر خودم آوردم. و:

ساقی باقی‌ست خوش و عاشقان خاک سیه بر سر این باقیان

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۴)



پس ما می‌دانیم که فقط خداوند خوش است و کسانی که به او زنده شدند، آن‌هایی که فضاگشا بودند به او زنده شدند. بقیه که من ذهنی دارند خاک سیاه بر سرشان، یعنی این‌ها همه‌اش درد ایجاد خواهند کرد، زندگی خودشان را خراب خواهند کرد.

چو نیم‌مست من از خواب بَرَجَهم به صَبوح
به گِرد ساقی خود طالب مدد گِردم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۶)

یک بیت هم می‌خوانم:

به گِرد لقمه معدود خلق گردانند
به گِرد خالق و بر نقد بی‌عدد گِردم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۶)

معدود: شمرده، مجازاً اندک و محدود

پس مردم می‌گویند دنبال لقمه‌های معدود هستند، بر گرد آن‌ها می‌گردند. این‌ها همانیدگی‌های ماست که ذهن نشان می‌دهد، مثل پولم است، خانه‌ام است، دانشم است، زیبایی‌ام است، بدنم است، بچه‌ام است، همسرم است، باورهایم است، دردهایم است. این‌ها لقمه‌های شمرده‌شدنی هستند که مردم دور این‌ها می‌گردند، ولی من می‌خواهم فضا را باز کنم به گرد خدای خودم و زندگی نقد در این لحظه بگردم. درست است؟

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] ما می‌دانیم که این شخص در افسانه من‌ذهنی این کار را نمی‌کند و «گرد لقمه معدود» می‌گردد.

اما این یکی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که فضا را باز می‌کند، مرکز عدم است، این «به گرد خالق» و «نقد» زندگی در این لحظه می‌گردد، در گذشته و آینده نیست. بالایی به گرد زمان مجازی می‌گردد.

ما این بیت‌ها را داشتیم:

دشوارها رفت از نظر، هر سد شد زیر و زبر
بر جای پا چون رُست پَر، دوران به آسانی کنم
در حضرت فرد صمد، دل کی رَوَد سوی عدد؟
در خوان سلطان ابد، چون غیر سرخوانی کنم؟
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۱)



یا «چون غیر سرخوانی کنم؟» پس بنابراین وقتی آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد به مرکزتان نمی‌آید، مرکز باز می‌شود عدم می‌شود، باز می‌شود عدم می‌شود، در این صورت ما دیگر دشواری نمی‌بینیم، مسئله‌سازی نمی‌کنیم. اصلاً دید ما دشواری بین نیست، مسئله‌بین نیست، مسئله‌ساز نیست، پس موانع زیر و زبر می‌شوند.

انسان به‌جای پای من‌ذهنی و استدلال و منطق‌تراشی و سبب‌سازی ذهن، سبب‌سازی ذهن پاست، پای ذهن است. «پَر»، پَر، آدم می‌تواند پرواز کند بپرد از روی چیزها. گفتیم وقتی کسی با هلی‌کوپتر می‌رود با مسائلی که روی زمین است، دیگر سر و کار ندارد، ترافیک است و، چه می‌دانم سیل آمده جاده را برده و.

پس بنابراین وقتی در ذهن هستیم در زمین هستیم، با چالش‌ها روبرو هستیم، وقتی با سبب‌سازی ذهن کار می‌کنیم. وقتی پریدیم از این سبب‌سازی و در آن بالا هستیم، پَر رُست، زندگی‌مان آسان می‌شود.

اما در حضور خداوند یکتای بی‌نیاز، یعنی ما هم باید یکتای بی‌نیاز باشیم، دل به‌سوی عدد نمی‌رود. یعنی نمی‌آییم ذهن بگوییم من یک نفر، او یک نفر، او یک نفر. در این سفره سلطان این لحظه ابدی، سلطان این لحظه ابدی یعنی خداوند یا انسان زنده‌شده به این لحظه ابدی، اگر به این سفره کسی می‌آید دیگر از سر سفره بلند نمی‌شود.

می‌توانیم بگوییم که باید همیشه سر خداوند را بخواند، دیگر از سبب‌سازی ذهن حرف نمی‌زند. یا اگر «سرخوانی» بخوانیم، بگوییم که از سر این سفره بلند نمی‌شود، نمی‌رود به سر سفره ذهن، دوباره چیزها را نمی‌آورد مرکزش.

مجموع همه‌ست شمس تبریز

حق است که من عدد نخواهم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۸)

پس این شمسی که از مرکز ما بالا می‌آید، وقتی ذره، ذره شد ما همانیدگی‌ها را همه انداختیم، در این صورت به‌صورت آفتاب از مرکزمان به‌صورت زندگی، خداوند طلوع می‌کنیم. این مجموع همه‌چیز است، همه‌چیز در آن هست.

وقتی ما به‌صورت شمس تبریز از مرکزمان طلوع می‌کنیم، لزومی ندارد که به چیزی که ذهن نشان می‌دهد نیازمند باشیم، پس ما به عدد احتیاج نخواهیم داشت. پس داریم سعی می‌کنیم به‌صورت شمس تبریز از مرکزمان بیاییم بالا. و این بیت:



چون بُود ای دلشده چون؟ نقد بر از کُن فیکون

نقد تو نقد است کنون، گوش به میعاد مده

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۸۴)

اگر سؤالی بخوانیم می‌شود، می‌گوید چگونه می‌شود این کار؟ تو باید در این لحظه از «کُن فیکون» از «کُن فکان» از «قضا و کُن فکان» با مرکز عدم، نقد زندگی را ببری. بنابراین از سبب‌سازی ذهن بیایم بیرون و از «کُن فکان» از «قضا و کُن فکان»، از خرد خداوند نقد زندگی را بگیریم.

نقد تو این لحظه نقد است، بنابراین گوش به آینده نده، گوش به وعده نده. یعنی من ذهنی دائماً زندگی را در آینده وعده می‌دهد، ولی نقد رایج، زندگی نقد در این لحظه هست.

می‌گوید ما شناسایی کردیم، شما می‌دانید عدد می‌بینید، در ذهن هستید. شما می‌گویید من یک نفر، او یک نفر، او یک نفر، این عدد دیدن است، پس با ذهن می‌بینید. بعد می‌گویید نه، من الآن از جنس هشیاری شدم، از جنس زندگی شدم، در او زندگی را می‌بینم، در این زندگی را می‌بینم، پس شما نور یک آفتاب را می‌بینید، نور خدا را در هرکسی می‌بینید.

اگر این طوری باشد نقد تو در این لحظه نقد است، همین‌که بروی به زمان مجازی، زندگی می‌افتد به آینده. پس زندگی شما در این لحظه زندگی است.

❖ ❖ ❖ پایان بخش چهارم ❖ ❖ ❖